

اسماعیل فصیح

بازگشت به در خونگاه



انتشارات صفی‌علی‌شاه

بازگشت به درخونگاه

اسماعیل فصیح



۱۳۷۷

انتشارات صفی‌علیشاه-میدان زیهارستان تلفن: ۳۹۲۰۴۱

* نام کتاب: بازگشت به درخونگاه

* اسماعیل فصیح

* انتشارات صفی‌علیشاه

* حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا تلفن: ۶۴۰۳۷۰۰

* چاپ اول: ۱۳۷۷

* چاپ: سعیدنو

* تیراژ: ۴۰۰۰ جلد

* حق چاپ محفوظ مولف

* شابک: ۹۶۴-۵۶۲۶-۴۹-۸ ISBN: 964-5626-49-8

* لیتوگرافی: آراین

کلیه رویدادها، صحنه‌ها، و شخصیت‌های این رمان ساخته و پرداخته خیالی و قصه است. هرگونه تشابه یا امکان تشابه با رویدادها، صحنه‌ها و شخصیت‌های واقعی در اینجا کاملاً تصادفی است. ا.ف.

گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

مولانا جلال‌الدین / شمس تبریزی

برپرید و عشق را در برگرفت
عقل و جان را کارد شد بر استخوان

مولانا جلال‌الدین / شمس تبریزی

২৭।৬৮

فصل اول

لئون تولستوی، رمان *آنا کارنینا* خود را با این جمله شروع می‌کند: خانواده‌های خوشبخت به هم شبیه هستند، ولی برعکس، خانواده‌های بدبخت به هیچکس شباهت ندارد جز به خودشان. این لابد قیاس درگیری من تنهاست امسال زمستان در آپارتمان خیابان نکش، با خانواده‌های دوست دوران دبیرستانم دکتر شاپور ایرانفر، بیولوژیست مفلوک در درخونگاه، و علی آریان، نابرداری خودم، میلیارد در بازاری، و خانه در دژوس قلعهک، تهران. زمستان ۷۵.



صبح چهارشنبه ۱۹ دی ماه ۷۵، ساعت حوالی هفت و نیم صبح. هوا خشک و سوزی است، و هنوز روز بالا نیامده، آکنده از دود آلودگی، که به چشم می‌خورد. با وجود اینکه از ۸ پ برای آموزش شرکت ملی گاز ایران، اواسط خیابان بهار شمالی، یک دوره فشرده

یک هفته‌ای، کلاس زبان تخصصی دارم، ولی امروز مجبورم اول، به دستور دکتر پایور، متخصص قلب و عروق، ناشتا به آزمایشگاه بروم، برای آزمایش خون، برای شرایط قلبی کذائی.

بعد از اینکه راننده نقلیه شرکت مرا از خیابان تکش و سهره وردی می آورد به میدان هفت تیر (بیست و پنج شهرویر) و بعد پائین تر از فرعی پشت میدان شهید شیروودی (میدان امجدیه سابق) به خیابان بهار می آورد و جلوی اداره آموزش پیاده می کند و می رود، من قبل از ورود به ساختمان آموزش گاز، اول قدم زنان می آیم بالا به «آزمایشگاه پاتوبیولوژی مهر» که کمی بالاتر، آن دست خیابان است.

وارد آزمایشگاه می شوم و با «دفترچه خدمات درمانی» بازنشستگان شرکت نفت جمهوری اسلامی ایران به طرف پیشخان «تحویل نسخه» و «صندوق» می روم. یک خواهر کارمند چارقدی پس از انجام مراحل وارد کردن تعداد آزمایشهای لازم توی کامپیوتر و مبلغ توی دفترچه من و رد کردن فیش پرداخت، می گوید: «بفرمائین بنشینن، صدا می کنن، پدر.»

ریش و سبیل یک دست سفید پروفیسوری من گولش زده. آخرین باری که انگلستان بودم و رفتم دکتر، منشی دکتر به در مطب اشاره کرد و گفت:

«بفرمائید تو، عزیزم. Go on in, love.»

صبح به این زودی، هم اکنون هفت هشت نفری دور و بر روی نیمکتهای اتاق انتظار نشسته اند، منتظر. من هم می نشینم، «تا صدا کنن.»

به هر حال، چون اول صبح است و نسبتاً خلوت، ده دقیقه ای بیشتر طول نمی کشد که یکی از خواهرها اسم مرا توی میکروفن صدا می کند. بلند می شوم و دارم به دستور او به یکی از اتاقهای گرفتن خون می روم که مخمسه جرقه می زند.

مرد نسبتاً جوانی که از یکی از دفترهای پشت پیشخان «صندوق» و مخلفات بیرون آمده، مرا صدا می کند.

«جناب آقای آریان؟»

می ایستم نگاهش می کنم. حدود سی و پنج سال را دارد، با صورت تراشیده و موهای تمیز شانه کرده، و روپوش سفید آزمایشگاهی. قیافه مطبوعش کمی آشنا هم به نظر می آید.

«بله...»

«اسم شما رو توی میکروفن شنیدم جناب آقای مهندس جلال آریان؟»

«خودشه. متأسفانه.» لبخند می زنم، و با او دست می دهم.

«بنده خسرو ایرانفر هستم، آقای مهندس. پسر دکتر شاپور ایرانفر... از دوستان قدیمی شما.»

«اوه...»

«انشاءالله به جا می آورید. شما بنده رو چند باری توی عمرم دیدید... از وقتی یک سالم بود! البته چند سالی ست که افتخار نداشتم! پدر هم چندین ساله که شما رو ندیدند.»

«مشغولیات زندگی. بله... یادم هست... و شاپور... هم یک متخصص خوب بود، هم استاد دانشگاه خوب، هم نویسنده کتابهای

پزشکی - و هم هنرمند ویلون نیست خوب!»

با لبخند تأیید می‌کند، ولی سرش را هم تکان می‌دهد.

«حالشون چطوره؟»

«حالشان خوب نیست. شما آزمایش دارید؟»

«آزمایش خون.»

«بفرمائید... بعد من چند دقیقه‌ای به عنوان دیدار آشنا مزاحمتان

می‌شوم...»

«البته... ولی من هشت و نیم کلاس دارم... آموزش گاز، آن پائین تر.»

«البته، البته. بفرمائید.»

«شما اینجا چه کار می‌کنی - با لیسانس هنر؟»

«شما بفرمائید، آقای مهندس. عرض خواهم کرد. دوران بدی به...»

و روزگار سخت.»

«می‌بینمت.»

«بفرمائید. بفرمائید.»

دادن خون من سه چهار دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد. ولی

نمی‌دانم چرا وقتی خواهر پرستار تمیز، مرا روی صندلی نشانده،

بازوی لختم را با کش محکم بسته، رگ را پیدا کرده، و سوزن فرو

می‌کند، به نحوی یاد شاپور می‌افتم - همین چهل سال پیش توی

«دبیرستان رهنما»، و خانه‌شان ته گذر دباغخانه، جفتِ بازارچه

درخونگاه.



خواهر پرستار تازه روی سوراخ خون پنبه و نوارچسب گذاشته و با لبخند می‌گوید: «برای جواب شنبه عصر...» و من با تشکر بلند شده‌ام و دارم آستین پیراهن را پائین می‌کشم، که می‌بینم باز خسرو می‌آید طرف من. می‌گوید:

«بنده واقعاً ارادت دارم.»

«انگار گفتی بابا حالش خوب نیست؟»

آهی می‌کشد: «بابا وضعش هیچ خوب نیست... زمین‌گیر شده... مجبور شدیم اسبابکشی کنیم بیایم خونه اونوقتهای آقا بزرگ توی بازارچه درخونگاه - که عمه ماتی تی و مادر پیرشان زندگی می‌کردند.»

عمه ماتی تی را خوب یادم هست. می‌پرسم:

«پس برگشتید درخونگاه خونه قدیمی آقا بزرگ، ته کوچه بن بست

حلوائی؟»

«ما شاء الله چه حافظه‌ای دارید. خونه وضعش بد نیست. بابا زیر و رو شده. خیلی مسائل دیگه‌م هست. بخصوص برای حقیر فقیر... بابا شما رو دوست داشت و ارادت داشت. شاید اگر محبت کنید یک سری بیایید ببینیدش و صحبت کنید شاید»

«نگاه کن، من حالا کلاس دارم.» با لبخند به پوشه محتوای کاغذها و جزوه و لیست حضور و غیاب اشاره می‌کنم: «نزدیک ظهر آزادم. می‌تونیم ظهر همین‌جا همدیگه رو ببینیم، یه چلوکبابی همین پائین

هست، می‌شینیم ناهار می‌زنیم و مقداری گپ. مهمون من.»

«بزرگی شما رو می‌رسونه. به‌بنده واقعاً افتخار می‌دید.»

«سس‌س. تو مثل پسر خودم هستی که هرگز نداشتم...»

یک نفر دارد از کنار ما رد می‌شود. می‌ایستد و از خسرو ایرانفر که روپوش تنش است می‌پرسد: «این را کجا بگذاریم؟» یک شیشه ادرار دستش است، برای آزمایش. خسرو با دست به‌اتافک کوچک روپرو اشاره می‌کند.

من به‌طرف در خروجی حرکت می‌کنم و او هم تا دم در دنبالم می‌آید.

«مادر جان چطوره. پریسا خانم؟»

«بله. متأسفانه ایشان هم وضع و حالش خوب نیست.»

«چرا؟»

«وضعیت روانی، و مدام گوشه‌گیر. اصلاً از خونه بیرون نمیره.»

«کی توی این سال و زمونه روانی نشده، خسرو جان.»

آهی می‌کشد: «چه اوضاعی داشتیم. چه اوضاعی هست.»

«یک خواهرم داشتی. یادم هست دوتا بودید...»

«بله پری‌ناز... پرستاری خوند. شوهر کرده. دو تا بچه. شوهرش تو

بانک تجارت کار می‌کنه. سرشان شلوغه. پری‌ناز گاهی وقتها جمعه‌ها

میاد سر می‌زنه. نه زیاد. از بابا دیگه خوشش نمیاد... به‌خاطر مامان

طفلیک...»

«پس تا ساعت ۱۲ همین‌جا.» با او دست می‌دهم. «مزدوج

شدیم؟»

انگشتهای خالی دست چپش را مثل گداها نشانم می دهد.
 «یا اگر شما وقت داشتی می تونیم بریم آپارتمان من. یک گوشه
 خیابان تکش، که از چلوکباب و دوغ چیزهای بهتری هم پیدا میشه.
 الایا ایها الساقی.»

«بسیارسیار ممنون... امروز فکر نکنم. کار و مسئولیت خیلی
 زیاده. ولی فکر نیکوئی است.» لبخند بهتری می زند.
 «دل شاد کن... در اوضاع سخت هم می شود به اوج رسید... و
 ساعتها کارهای زیبا خلق کرد. و غیره.»
 «دیگر مگوئید، آقای مهندس... دیگر مگوئید...» باز سرش را
 تکان تکان می دهد.

«فعلاً خدا حافظ، خسرو عزیز.»

«فعلاً خدا حافظ.»

وقتی از ساختمان «آزمایشگاه پاتوبیولوژی مهر» بیرون آمده ام و
 به طرف ساختمان بزرگ و در آهنی اداره آموزش گاز قدم می زنم،
 نمی دانم چرا بیخودی به جمله آخری که با آه و سرتکان دادن از ته
 سینه خسرو ایرانفر بیرون آمده بود فکر می کنم، و یک جای ستون
 فقراتم هم کمی تیر می کشد. ظاهراً مسائل دیگری هم داشت که با
 شنیدن اسم آریان توی میکروفن، از دفترش پرید آمد.

فصل دوم

حدود دوازده و ربع کم است که بعد از کلاس، وقتی آمده‌ام بیرون و دارم قدم زنان به طرف آزمایشگاه می‌آیم، هنوز آن حالت واخورده خداحافظی صبح خسرو ایرانفر گوشه‌های مغزم تار عنکبوت بسته. کمی مرا یاد روزگارهای جوانی گذشته خودم می‌اندازد - با آن روپوش سفید و سرو صورت ترو تمیز. آن سالهایی که من - سالهای دهه ۱۹۵۰ میلادی تابستانها تمام وقت توی لابراتوار شیمی دانشگاه مینه‌سوتای ایالات متحد کار می‌کردم... دو سه سال قبل از آن هم، در سال ۱۳۳۵ شمسی خودمان، که من بیست و سه ساله بودم و با چهار هزار تومان که از فروش خانه خیابان فرهنگ بابا ارباب حسن به من می‌رسید رفتم امریکا. ارباب حسن خدا بیامرز هیجده سال بعد از مرگش خرج تحصیل امریکای مرا داد! پدرهای حالا باید یاد بگیرند. مثلاً شاپور. و این همان سالی بود که شاپور ایرانفر در کنکور دانشگاه تهران در رشته دامپزشکی قبول شده و شروع کرده بود.

نرسیده به جلوی «آزمایشگاه پاتوبیولوژی مهر» او را می‌بینم که

جلوی پله‌ها ایستاده، با کاپشن سرمه‌ای و شال‌گردن سفید. با لبخند دست تکان می‌دهد و به‌طرفم می‌آید. باز با او دست می‌دهم و با هم قدم‌زنان برمی‌گردیم پائین طرف چلوکبابی دوطبقه بهار نبش خیابان فرعی وارسته.

«گفتی اوضاع بدی‌یه. از خودت تعریف کن، حالت چطوره؟»

«فقط زنده‌ایم، متأسفانه، آقای مهندس.»

ترافیک در خیابان تنگ یکطرفه به‌سوی بالا پیچ در پیچ وول می‌خورد.

«اصلاً شما توی این آزمایشگاه پاتوبیولوژی چکار می‌کنی؟ شما لیسانس هنر موسیقی یا چی گفتی، یادم نیست.» من او را یکی دو بار در اهواز که محل تولدش بود دیده بودم - آن سالها که دکتر شاپور ایرانفر بیولوژیست، در دانشگاه اهواز تدریس می‌کرد - و من توی شرکت نفت بودم. بعدها دو سه بار هم بعد از انقلاب و جنگ در تهران دیده بودمش، وقتی شاپور از کار دولتی اخراج شده بود و در یکی از آزمایشگاههای تهران کار می‌کرد. «پس از جوانی تو عالم هنر بودی؟»

خسرو می‌گوید: «لیسانس ادبیات فارسی.»

«یا حضرت عباس... لیسانس ادبیات در آزمایشگاه پاتوبیولوژی، کار دفتری؟»

«وقتی من لیسانسم و گرفتم و دو سال هم خدمت اجباری رفتم جنوب و برگشتم، حوصله کار معلمی در مدرسه‌های راهنمایی رو نداشتم، کنکور فوق‌لیسانس هم که پارتی‌بازی بود و نشد، بنابراین دو

سه سال بی‌کار... بعد هم چهار سال پیش بابا که هنوز در اینجا معاون آزمایشگاه بود، از دکتر بهرامی رئیس آزمایشگاه خواهش کرد و ما رو آورد اینجا قراردادی کار دفتری... سرش را می‌گیرد توی دستهایش تکان می‌دهد.



«حالا می‌گفتی بابا زمین‌گیر شده و توی خانه آقا بزرگ توی درخونگاه ست؟»
«بله.»

«دکتر شاپور ایرانفر؟ - که خدای حافظه و معلومات شیمی بود و در بیولوژی استاد بود... نویسنده کتب دانشگاهی... و چقدر می‌تونست به این جامعه خدمت بکند؟ و اون عشق به عالم موسیقی؟ زمین‌گیر توی درخونگاه؟»
«بله، آقای مهندس... و این تازه شروع داستانه، بخصوص دو سه سال اخیر.»

به چلوکبابی بهار می‌رسیم، می‌رویم طبقه بالا یک گوشه کنار پنجره‌ای می‌نشینیم. سالن بزرگ و تمیز است و با فن کوئل گرم. من چند لحظه‌ای از صحبت درباره تراژدی دکتر ایرانفر انتراکت می‌گیرم. کمی درباره سالن تمیز و هوای گند بیرون حرف می‌زنیم تا پیشخدمت با سینی نان و پیاز و ماست و سالاد و نوشابه می‌آید. دوغ هم آورده که ما دوغ را انتخاب می‌کنیم. هر دو کباب برگ سفارش می‌دهیم - او

یادداشت می‌کند و می‌رود. من بدم نمی‌آید رفته بودیم خانه و من به‌دوای ظهرم و هر دو به چیزهای بهتر از دوغ و سماق می‌رسیدیم. آهی می‌کشم و می‌گویم: «خوب...»

او آماده است: «کتاب مشکلات فعلی ما، بخصوص من، چند فصل دارد.»

«فصل اول بابا؟...»

«چه جور هم. از چهار سال پیش که این مشکل دیسک و پوکیدگی استخوانهای ستون فقرات را پیدا کرد و نمی‌تونست راحت بایسته و بخصوص راه بره و مجبور شد از کار استعفا بده و خونه‌نشین شده، اخلاق و طرز رفتارش هم با همه تلخ و سرکوفت‌بزن تند شده، بخصوص توی تلفن با همه... به‌جور حال روانی.»

من کمی نان و ماست سق می‌زنم: «چرا رفتید درخونگاه... اون آپارتمان خوبتون طرفهای میدون توحید و اون طرفها چطور شد؟»

«اون رهنی بود... و سه سال پیش برای توسعه اتوبانی نواب تخریب شد - و چون بابا حالا حقوق و درآمد بودجه آنچنانی نداشت مجبور شد آمدم خونه درخونگاه... و از همون وقت بود که تندخویی و دیوونگیش بدتر شد. بخصوص حالا که بینایش رو هم کمی از دست داده... و چون درد استخوان توی همه جای پاهاش ریخته و تحرک نداره بدتر اذیتش می‌کنه... و دست به کارهای بد و بیراه و نامنصفانه می‌زنه. آتش روحی به‌پا می‌کنه. از خونه بیرون نمیره. یعنی با عصا هم به‌سختی می‌تونه بلند شه و راه بره.»

«احتمال اثر نوشیدن الکل زیاده از حد در دو سال آخر کارش در آزمایشگاه و توی خونه بوده... از موقعی که درگیرها و قهر و دعواهاش با مادر زیاد شد.»

«از الکل توی آزمایشگاه؟ الکل مطلق؟ C_2H_5OH اتیلیک؟»
 «مشروب گیرش نمی‌آمد... از الکل مطلق آزمایشگاه یواشکی استفاده می‌کرد... یعنی می‌ریخت توی جای می‌خورد... یا می‌آورد خونه. توی آزمایشگاه هم که می‌دونید الکل و سایر مواد شیمیائی مایع عین آب خوردن در دسترسه.»

«یا حضرت زکریای رازی.»

«فکر می‌کنم همین شرب مدام بود که کم‌کم از پا انداختش و از کار بی‌کارش کرد.»

«پس بهتره پیام ببینمش.»

پیشخدمت غذاها را می‌آورد، جلویمان می‌گذارد، بعد با احترام می‌پرسد «چیزی کم و کسری نیست؟» می‌خواهم به‌شوخی بگویم یک شیشه خلر شیراز، می‌ترسم بگویم «مالاسیدی سه دست، آقای دکتر، صبح و ظهر و عصر - قبل از غذا.» تشکر می‌کنیم و او می‌رود. «خوب استاد دانشگاه زمان شاه و نویسنده کتابهای «میکروب‌شناسی» و «آسیب‌شناسی» و غیره حالا زمین‌گیر شده و خُل شده و کارهای ناجور می‌کند... مثلاً چه کارهایی؟»

سرش را تکان می‌دهد: «مثلاً اینکه شش هفت ماه پیش شناسنامه مرا یک روز برداشت و سوزوند.»

«شناسنامه شما رو سوزوند؟ یا امام زمان. نمی‌توانی المثنی بگیری؟»

«یک اقداماتی کردم... فتوکپی دارم... ولی مشکله. می‌دونید
 شناسنامه من صادره از اهواز.»
 «حالا چرا سوزوند؟»

«چون نمی‌خواست من با یک دختر ایده‌آل زندگی‌م ازدواج بکنم...
 که البته دختر علی آقا آریان است - نابرداری خودتان. نمی‌دانم شما
 حالا چقدر با هم رابطه دارید یا ندارید.»
 «اوه. کمی.» باز سماق می‌ریزم روی باقی‌مانده کباب.



علی آقا پسر دوم بابا ارباب حسن بود از زن اولش، و این تنها
 نابرداری زنده بود که من از نزدیک تا حدی از همان وقتهای توی
 درخونگاه می‌شناختم، و با هم کنار می‌آمدیم. سالهای بعد هم دوسه
 بار همدیگر را دیده بودیم. و حالا شصت‌پنج شش سالی داشت.
 «سالهای اخیر که نه - ولی به‌طور کلی آشنائی رو داریم... کدوم
 دخترش؟ شنیده‌م انگار سه چهار زن گرفته.»

«بله... دختر آخرش شهناز. از زن آخرشون شیرین خانم. من و
 شهناز در دانشکده با هم بودیم. تمام عمر به هم علاقمند بودیم. ولی
 مشکلات و نااهم‌آهنگی میان فامیلی و ناکامیها. وقتی من خدمت
 اجباری در جنوب بودم، پدرش علی آقا او را به یک کارمند بانک
 مرکزی شوهر داد... به بچه هم خدا بهشون داد، ولی بعد شوهره زد و
 غیب شد، و بعد معلوم شد رفته دویی اونجاها... بهار امسال هم

علی آقا وکیل گرفت و به دلیل فقدان شوهر طلاق نازی رو گرفت. و ما باز برگشتیم به نقطه صفر...»
«نازی؟»

«شهناز. من و او یک عمر، از سالهای دانشگاه در دریای عشق محرومیت زده همدیگر را می پرستیم ولی پدرهای من و او در عالم کینه اند و نفرت دارند.»

«صحیح... پس شما و دختر علی آقا آریان هنوز با هم دوست هستید... و احساسهائی دارید، و آرزوهائی... علی آقا می دونه؟...»
«بله، آقای مهندس... مرد خوبی هستند... مثل شما... و می دونه من و او به هیچ وجه ارتباطی با هم نداریم جز کتاب و تلفن عید. من البته این یکی دو ساله چند بار خدمت شون رسیدم و خواهش دلم را گفته ام. این هم فصلی دیگه از غمها و دردهای این دوران بنده ست.»
«از صمیم دل برای تو و شهناز آرزوی خیر می کنم... جدی.»
«گرچه، البته دلم می خواهد بگویم مرتکب ازدواج نشو، عواقب دارد.»
«اگر از دست من کاری برمیاد بگو. علی آقا نظرش چیه؟»

«مخالف نیست... به خاطر عشق و علاقه و محبت شهناز مخالفت نمی کنه - که طفلک توی خونه مونده - و حتی مسافرت کانادا را هم که فامیل دارند نمیره. ولی علی آقا میگه باید از اون بابا و از درخونگاه ببرم. میگه می تونیم ازدواج کنیم، اما به شرط اینکه بریم کانادا زندگی کنیم. بابا هم میگه اگه با «اون» عروسی کنی و یک ثانیه پات و تو این خونه بگذاری... این خونه رو به آتش می کشم... مادرتم اگه بره بیرون تو رو ببینه، قلم پاشو خورد می کنم... نمی دونن علی آقا و بابا چه

کینه‌ای از قدیم از سالهای درخونگاه با هم دارند؟... موقعی‌هایی که علی آقا آریان توراد یوکار می‌کرد و بابا هم به‌طور نیمه‌وقت توی یکی از ارکسترها ویالن می‌زد...»

«پس خواستگار خوبی هستی ولی بدبختی داری...»

«آی گفتید، آقای مهندس.»

«و همه بدبختیها از توی درخونگاه شروع میشه. یا شده.»

یاد دورانی می‌افتم که بچه بودم و بابا همیشه چون دو تا زن داشت یک شب در میان می‌آمد خانه خیابان فرهنگ، و من زیر تخت قايم می‌شدم و بابا یک شیشه «دوا» را که جبهوده برایش می‌آورد استکان استکان می‌ریخت و می‌خورد و همون استکان استکان دوا بود که کبد و پانکراس‌اش را خورد... به‌هر حال... خوش به‌حال و روزگارش... قسمت ما که امروز دوغ و سماق است.

«بدبختی فعلی ما که برگشتن به درخونگاه است، تَه کوچه حلوانی.

چه خوب یادتون مونده. آقای مهندس...»

«چه جور هم. خونه بیرونی اندرونی خوبی بود. حیاط بزرگ... یک

سیصد متری حسابی بود. الان باید کلنگی سی چهل ملیون بیشتر بیارزه. نزدیک بازاره، و سبزه‌میدون... اوائل که آقا بزرگتون از قمشه آمده بود طهران خریده بود.»

«بله. ولی بابا به شاهکار دیگه م‌زده...»

«دیگه چه شاهکاری؟»

«قبالة قدیمی خونه رو برداشته و روی صفحه نام بابا بزرگ «مالک»

آب ریخته، محو کرده...»

«وای - این دیگه برای چی؟»

«برای اینکه خیال می‌کرد عمو خدامراد و عمه فریده که حالا انگلستان و اطیش‌اند نیان وکیل بگیرن و بخوان خونه رو به عنوان ارث و میراث بفروشند - که اونها البته هرگز محال بود چنین کاری و بکنن، چون نه فقط هرکدوم توی اونجاها خونه و ثروت دارند - بلکه عمه ماتی تی و مادر مریض و افلیجشون هم حالا هنوز اینجا هستنند... این دو تا هیچوقت از درخونگاه بیرون نرفته‌ن - یعنی از لحاظ خونه زندگی. عمه ماتی تی هم محاله یک روز مادر رو ترک بکنه.»

«عمه ماتی تی؟ خواهر کوچیکه بابا؟»

«بله...»

«یادم هست... ایشون اون اواخر دوره شاه توی «صدا و سیما» کار می‌کرد و تو یک ارکستر که همه «بانوان» بودند سنتور می‌زد... و خواننده سیمین می‌خواند!»

«خودشه... یک هنرمند نه چندان خالق قدیمی دیگه.»

«شوهر نکرده؟» یادم هست شاپور می‌خواست یک سال - ماتی تی را که با مادرش آمده بود اهواز - و من مجرد بودم - می‌خواست او را برای من عقد کند. من عیال بگیر نبودم.

«قبل از انقلاب یک شوهر کرد... یعنی خیلی هم عاشق هم بودند. اما بعد از انقلاب شوهره که توی کانال دو صدا و سیما کار می‌کرد و تحت تعقیب بود، جیم شد رفت امریکا... و می‌خواست ترتیب آوردن عمه را هم بده که بعد گفتند در تصادف اتومبیل کشته میشه. یعنی به شب که مست بوده میره زیر ماشین.»

«حالا چکار می‌کنه؟ عمه ماتی‌تی؟ باید پنجاه سالی داشته باشه.»
 «بعد از انقلاب و مرگ شوهرش دیگه کاری چیزی نگرفت. کاری
 بلد نبود، توی عالم هنر موسیقی بود با تصدیق شش ابتدائی... یکی
 دو سالی توی آرایشگاههای زنانه کار می‌کرد... بعد حالا هم
 خونه‌نشین. توی عالم درویشی و شعر.»

غذا تمام شده و من با دستمال کاغذی دست و دهان را پاک
 می‌کنم: «پس ماتی‌تی ایرانفر از اعضا ارکستر بانوان کانال دو هم توی
 درخونگاه درویشه شده.»

خسرو هم غذایش تمام شده، گرچه هنوز قیافه غمگین و
 واخورده‌اش را دارد، لبخند می‌زند.

«بله، درویشه ماتی‌تی... توی اتاقهای خودشون اون قسمت
 جلوی حیاط. حالا بیشتر توی عالم دیوان شمس تبریزیه. با مادر بزرگ
 پیرزن بیچاره که واقعاً مراقبت می‌خواد.»

«پس شوکت زمان خانم هم هنوز در حال حیات هستند.»

«نه چندان «حیات»... سخت مریضه و از پا افتاده... اما عمه
 ماتی‌تی خانم با یک بیوه زن همسایه - قمرخانم - دوسته، با هم
 می‌شینن ورد حافظ و مثنوی مولوی و شمس تبریزی می‌گیرن و ماهی
 یکی دو دفعه میرن خانقاه.»

«کجا؟»

«خانقاه... نزدیک میدان بهارستان.»

«خانقاه زنونه یا میکس؟»

خنده‌ای سینه‌اش را می‌لرزاند: «والله نمی‌دونم، آقای مهندس. اما

خانم خوب و کناره گیری شده... حتی از بابا.»
«خوبه...»



آماده صدا کردن پیشخدمت برای صورتحساب و بلند شدن هستیم، که می‌گویم: «پس من یک سر میام بابا رو می‌بینم... شاید همین امشب...»

«امیدوارم مزاحم شما نشده باشم - با کشیدن شما به درخونگاه.»
«امشب کار بخصوصی ندارم...» گرچه رفتن به دیر مغان دکتر آذری معمولاً سنت رفتن شبهای پایان دوره‌های فشرده تدریس بود.
«بزرگی می‌فرمائید.»

«به قول خودت دیگر مگو... دوست برای چی خلق شده؟»
«شما خودتون چطورید... همسر و خانواده؟»
«من تنهام... اما زندگی می‌کنم. کاری که خود شما باید بکنی... سفر کنی، سیاحت، عشق، تجربه، خاطره، و غیره.»
آه بلندتری از اعماق سینه می‌کشد: «متأسفانه خیلی‌ها به بنده احتیاج دارند... مادر، بابا، عمه ماتی‌تی عزلت‌نشین، مادر پیر مریضش... و شهناز.»

«شهناز دختر علی آقا میلیارد ربه تو احتیاج داره؟»
«بعد از مراسم طلاقش، علی آقا حاضره و می‌خواه شهنازو بچه‌شو بفرسته کانادا - پیش یکی از پسرهای زن دومش، که حالا دکتره و در

تورنتو اقامت داره - ولی شهناز تا حالا گفته نه. رنج هم می‌کشه. توی تلفن که صحبت می‌کنیم غم روحش مرا - یا عشق سالیان دراز ما را - باعث این حالت روحیش ثابت می‌کنه و عذاب می‌ده. بخصوص وقتی - ساکت می‌موند و از پنجره به آسمان گرفته و آلوده نگاه می‌کند.

«بخصوص وقتی چی؟»

«آقای مهندس هنوز شما آخرین فصل اوضاع سخت بنده رو نشنیدید...»

با لبخند به صندلی تکیه می‌دهم: «دیگه چی؟ انگاری قصه وضع تو، زیر بازارچه درخونگاه، یک سریال ۳۵ قسمتی کمی غمناکتر از «سرداران» از آب درمیاد.»

«شاید... شهناز شاعر خوبی به... او هم لیسانس ادبیاته - یک دیوان دویست و هفتاد صفحه‌ای عقده‌های دل نوشته... بعضی‌ها رو توی تلفن برام خونده.»

«کتاب چاپ شده؟»

«نه... ولی حالا با کامپیوتر چیده و زیراکس گرفته و چند جلد داده صحافی کردن - البته یک نسخه هم به این حقیر...» آهی می‌کشد و بعد می‌گوید: «و شما حتماً یک واژه «جنون نوشتن» از یکی از کتابهای آقای دکتر رضا براهنی را شنیدید...»

«البته. نکنه شما مثل بعضی‌ها جنون گرفتی؟»

«متأسفانه دو سه ساله بله.»

«یا حضرت جرجیس ابن جرجیس... نوشتن شعر یا داستانهای

جنائی و تلخ؟ من به هر دوش علاقمندم». این میراث ژنتیک هنر خسرو ضمناً مرایاد خود شاپور می اندازد که وقتی دبیرستان می رفتیم او گاهی عصرها با جعبه ویالن و جزوه های آهنگهای خالیدی و عطاءالله ملک از درخونگاه می انداخت طرف گذر دباغخانه و می آمد خیابان فرهنگ خانه ما و برای من و فرنگیس و یوسف و خاله توری، با شادی روح هنرنمایی می کرد. نه مثل خسروی دل گرفته و پرعقده امروز. خسرو البته آن موقعها ده دوازده سالی از زمان دنیای ما طلبکار بود.

می گوید: «یه مجموعه داستانهای کوتاه...»

«به ناشرین نشان دادی... برای چاپش؟...»

«به یکی دو تا نشان دادم، گفته نه... میگن اجازه نمیدن. بیشترش

انعکاسهای دردهای خودمه.»

«پس خودت هم برای چاپش اقدامی چیزی نکن. اسم مجموعه

چی؟ اسم خاصی انتخاب کردی؟» در این فکر که بلند شویم.

می گوید: «حیوان نجیب... که نام اولین داستان مجموعه هم

هست.»

«حیوان نجیب؟ انوقتها به اسب می گفتیم حیوان نجیبی است.»

«در این دوره نمونه حتی آدمهایی مثل بنده هم می توانند - شاید -

به آن مقام شامخ برسند.»

«چند تا قصه هست؟»

«هفت تا. همه تلخ و دردبار از اوضاع بنده، به نحوی.»

«یا نسل جنابعالی.»

سرش را پائین می آورد.

«پس دلیل داره که ناشرین نمی تونن چاپ کنن اجازه بگیرن.»

«بله.»

«دیگه از مال دنیا چی داری؟ بجز شغل دفتری در آزمایشگاه و یه

کتاب داستانهای کوتاه چاپ نشده؟»

«یک حساب سپرده از قدیمها... و یک پژو...»

«په پژو؟... اتومبیل پژو؟»

«آره... پارسال که عمه فریده خانم از اطریش آمد با خودش آورد،

یعنی با پسرش، و می خواست وقتی می خوان برگردند بفروشه ولی

وقتی وضع بابا و مادر بزرگ رو دید اون رو به اسم من کرد و گذاشت...

تا مواظب بابا و مادر بزرگ باشم، هر وقت مجبور بودم ببرمشون

مریضخونه... و مواظب مامان... می دونید ما توی درخونگاه آژانس

تا کسی چیزی نداریم. توی کوچه های فرعی آمبولانس هم نمیاد.»

«مدل چه سالی هست؟» دیده بودم بازارچه درخونگاه حالا کمی

ماشین رو شده بود.

«۹۳... XL-504. باریکه و تمیزه.»

«پس باید ده پونزده ملیونی بیارزه.»

«در همین حدود.»

«آسون می تونی بیریش زیر بازارچه اونطرف، پارکینگ دارین؟»

«بله، می برم. حالا توی بازارچه ماشین میره و میاد. ولی پارکینگ

که چه عرض کنم. شبها روش چادر می کشم. محکمه. از جلوی خونه

ما هم کوچه عریض می شه. دوسه تا ماشین دیگه م پارکه.»

«خوبه...» دقیقه به دقیقه بیشتر به تعجبم می‌اندازد.

«من به هر حال امروز غروب میام بابا رو می‌بینمش. یا بگذاریم برای فردا عصر که پنجشنبه است و شما هم آزادی. عجله نکنیم... ساعتهای بعد از ظهر وقت بیشتری برای صحبت داریم.» نمی‌گویم من هم امشب می‌توانم به خانه دیرمغان مانند دوستم دکتر بهرام آذری بروم. نه به درخونگاه.

«محببت دارید. بهتره.»

«بهتره بلند شیم. ظاهراً شما کار داری.»

پیشخدمت را برای صورت حساب صدا می‌کنم.

قبل از خداحافظی آخر جلوی اداره آموزش گاز، من شماره تلفن آپارتمانم را به او می‌دهم - و حتی آدرس آپارتمانم را که اگر یک وقت دلش خیلی گرفته بود، بیاید.

تشکر می‌کند: «پس خداحافظ تا فردا عصر...»

«حدود سه. خداحافظ.»



قبل از اینکه از هم جدا شویم می‌پرسد: «آقا اصلاً درخونگاه یعنی چی؟» لبخند می‌زند.

«والله از سالها و سالها پیش یه بازارچه و زیرگذر از شهر قدیمی طهران بوده... شنیده‌م از قرن‌ها پیش.»

«درخونگاه؟»

«شنیدم» در خانقاه» بوده. بعد از زمان قاجار با توسعه
خرافات بازیها و چاقوکشیها شده درخونگاه...
«غصه نخور، درخونگاه، درخونگاست.»
«خدا حافظ، آقای مهندس.»

فصل سوم

حدود سه و ربع کم می آیم و ماشین را کمی پائین تر از پمپ بنزین نزدیک بازارچه درخونگاه پارک می کنم - پمپ بنزینی که وقتی ما بچه بودیم بالایش نوشته بود «شرکت نفت انگلیس و ایران»... قدم زنان می آیم طرف سرپیچ بازارچه، که خاطره ها موج می افتد. خانه اصلی بابا.

اما کوچه درخونگاه همان کوچه درخونگاه است، تقریباً با همان حال و روزگار... همان تافتونی عباس آقا جدلی سرنیش... همان قصابی و کله پزی. همان تیر آهن فروشی - و البته همان کوچه شیخ کرنا که خانه کذائی اریاب حسن و خانواده زن اولش آنجا بود. ولی خوب، گرچه کوچه شیخ کرنا حالا شده کوی بهار، و پر شده از خانه های کمی نوساز دو سه طبقه ای تقریباً شیک - بخصوص خانه قدیمی خود شیخ کرنا سرکوچه که حالا چهار طبقه بتون آرمه و سنگ مرمر نما شده مثل خانه آقای مشایخی سرکوچه که از همان اوائل دو طبقه بود و حالا سه طبقه شده. ولی مطب و خانه دکتر خسرو خاور - آنطرف

کوچه - متروک و خاکخورده است. توی کوچه فرعی یکی دو تا ماشین جلوی بعضی خانه‌ها پارک است.

بقیه بازارچه هم مثلاً کمی مدرنیزه شده. یعنی از نقطه پس از کوچه امجدالدوله دست راست، تقریباً تا ته بازارچه را خراب کرده‌اند - از جمله مسجد کوچولوی دوست علیخان، مصالح فروشی حاج عباس، حمام درخونگاه و خانه بزرگ شیرفروشها و ماست‌بندها - ظاهراً می‌خواهند از همه این ملک یک پاساژ فروشگاه پنج طبقه درست کنند! تکیه نخل بسته و قهوه‌خانه باباعلی (که شبها در آنجا نعل رستم و سهراب می‌خواند و مردم تریاک می‌کشیدند و کثیف می‌کردند) شده بربری فروشی نان ماشین... تنها جایی که تقریباً دست‌نخورده مانده خود زیر بازارچه است، با سقف کوچولوی باقیمانده، و بقالیه‌ها و نان سنگکی جوادآقا... و کمی بالاتر، البته بن‌بست حلوائی - که داخل آن و نبش آن ساختمانهای آجری یا سنتی دوطبقه قدیمی است، و من مشکل زیادی ندارم که فوری بفهمم کدام یک مال خانواده خدایارخان ایرانفرقمشه‌ای خدا بی‌امرزش است. بخصوص امروز با یک پژوی زیتونی که جلوی آن پارک است. خسرو حرف دلش راست بود: دنیای عوضی.



وقتی زنگ در خانه را می‌زنم - که همان پشت در عین زنگ دوچرخه به صدا درمی‌آید - به فاصله کمتر از سی ثانیه خود خسرو می‌آید در را باز می‌کند. انگار از قول من به خودش مطمئن بوده است

و امیدوار، گرچه خودم از همین الان به نحوی پشیمانم که کاش خودم را درگیر نمی کردم.

او با خنده ملایم و دست دادن محکم سلام می کند و «بفرمائید. بفرمائید آقای مهندس» می زند. پیراهن اسپورت خوبی تنش است با بلوز پشمی خاکستری.

«احوال محوال چطوره؟»

«هستیم. زنده ایم. واقعاً محبت کردید. بفرمائید.»

داخل می شوم و پس از گذشتن از راه روی سقفدار کوچک - دالون - که بالاش هم اتاق است وارد حیاط بزرگ می شویم، که هنوز مثل همان سالهاست، حوض و چند تا باغچه و یک درخت خرمالو. و زیرزمین ها و مستراح بیرون گوشه حیاط.

صحبت کنان می آئیم آنطرف حیاط و پله های آجری که به اتاقهای رو به قبله بزرگ ختم می شود. به من می گوید که با بابا و مامان صحبت کرده و با خوشحالی منتظراند. اما وقتی من کفشها را می کنم و وارد اتاق تقریباً تالارمانند پذیرائی می شوم و دکتر شاپور ایرانفر را می بینم که با عصا روی یکی از مبلهای کهنه ولو شده. اما اینجا موضوع مهمان نوازی و با خوشحالی حرف زدن فرق دارد. در حالی که هنوز نشسته، با صدائی تیز و سرکوفت دار، ولی کمی شوخی مانند، تقریباً داد می زند.

«لام علیک... کجائی پدرسوخته این همه سالها... ما دیگه مُردیم؟»

«سلام، شاپور. خوشحالم که می بینمت. بگذار پالتو رو دربیارم.»

پالتو را درمی آورم و خسرو از من می گیرد تا همان پشت در آویزان کند.

شاپور می‌گوید: «بکن بزن دیوار بنشین. مگه همون خسرو تو رو توی آزمایشگاه گروگان‌گیری کنه و بیاره، آق معلم بی وفا.»

وقتی راحتم و «سلام، سلام» گویان می‌روم طرفش، با زحمت و عصا و درد کمر و کمی رعشه از روی مبل بلند می‌شود. ما دست می‌دهیم و کمی ماچ مالی می‌کنیم. صورتش را که از نزدیک می‌بینم چشمهایش آب مروارید آورده و انگار نابینائی دارد.

هیكل ریزه‌اش کمی غوز دارد، کله با کمی موهای سفید هنوز مجعد، البته دور و برگوشها، صورت سه چهار روز نتراشیده، و دندانها یکی در میان ریخته و قهوه‌ای. از اینها گذشته شاپور خوش تیپ و شاگرد اول و هنرمند چهل سال پیش است: «بفرما بنشین، بی غیرت.»

«خود شما هم بفرما بنشین، پادشه خوبان پرفصاحت.»

غش غش می‌زند. خسرو استدعا می‌کند بفرمایم بنشینم. بعد خودش می‌رود لابد دنبال چای و مخلفات. از خانم دکتر فعلاً خبری نیست.

می‌نشینم و نفس نسبتاً راحتی می‌کشم. می‌پرسم: «خوب، اصل حالت به طور کلی چطوره، شاپورجان؟»

«گند، کثافت...» دو کلمه دیگر هم اضافه می‌کند که فعلاً باشد. «گوش کردی، می‌فهمی؟»

«نه... و زیادی غلظتش رو زیاد می‌کنی آقای دکتر شاپور بیولوژیست.»

باز غش غش می‌زند و سرش را رو به سقف بلند می‌کند: «خودت

چطوری استاد آریان؟ خودت اصل بخت و نور اقبال و شهباز روزگارت چطوره؟ بلند میشه؟»

«شاپور، گوش کن... من با اون بچه صحبت کردم. گفت تو خودت کمی حال نداری و اندک مسائل جسمی داری... و مقداری فکر و خیال و عصبی. او هم مسائل عمده زندگیش رو داره. گفتم پیام ببینمت، حال و احوال رو بپرسم.»

«بچه که چه عرض کنم.»

«شاپور، به عنوان یک دوست آدم احوالت رو بپرسم، و اگر بشه کمکی به او بکنم.»

«زیر اومدی قورمه سبزی.»

«آقای دکتر شاپور ایرانفر.»

«پاشو بزن به چاک جمعه - مستر خوش سفر امریکا و لندن. چه مسائل عمده ای علم کرده؟»

«خیلی مسائل... ولی از همه مهمتر ازدواج.»

«اومدی پادرمیونی و بیخ ریش بندی کنی، مستر جلال آریان... برای بعضی آریانها؟...»

«تو خودت هم روزگاری ازدواج کردی... میلیونها ساله آدم ابوالبشر کرده.»

«بنده به قول عبید: مست بودم اگر... خوردم / که فراوان خورند موشانا.»

«رجاله نشو، شاپور. به طور کلی حال کمر و اعصابت چطوره؟»

«گند... زمین گیر.»

«پس دست بر قضا حالا وقت داری بنشینی و کتاب بیولوژی بنویسی، و یا با ویالان آهنگهای بهتر از مهدی خالیدی بسازی.» با دست می‌زنم سر زانویش و می‌خندم. ولی او نمی‌خندد و هنوز توی اخم است.

«نه دیگه این کمر واسه ما کمر میشه و نه»

«شاپور، ما بیشتر زندگیهایی پرتحرک مون رو کردیم - باید آروم باشیم، خلاقیت داشته باشیم، و کمک کنیم نسل جوان حال و آرامشی داشته باشه. ناراحت نمیشی من یه وینستون چاق کنم؟» پاکت سیگار را در می‌آورم.

«چاق کن بکش... اما اگه اومدی واسه خواستگاری و پانددازی کورخوندی.» جملاتش پراز واژه‌های رکیک غیرقابل ذکر است که آنوقتها هرگز امکان نداشت.

یک نخ روشن می‌کنم و دودش را توی صورتش فوت می‌کنم. دارد با نیشخند و مسخرگی از بعضی همشاگردیهای دبیرستانی مان که مهاجر آمریکا و انگلستان اند حرف می‌زند. و از کجلی آنها و وضع بد زنهایشان لذت‌رانی می‌گیرد و من گوش می‌کنم تا خسرو با سینی چای و کیک می‌آید، همراه مادرش پریساخانم، که نزدیک چهل سال در اسارت ازدواج شاپور روانی شده و در خانه مانده چون جائی ندارد برود و مهریه‌اش هم در سال ۱۳۳۹ در اهواز بیست و پنج هزار تومان بوده پدر و مادری هم ندارد که خانه را ترک کند و نزد آنها برود.

خسرو می‌گوید: «آقای مهندس... مادر جان را به‌جا می‌آورید؟»

«البته.»



و پریساخانم هنوز همان خانم ریزه قد و نسبتاً زیباست، ولی امروز با رنگ پریده و روسری سیاه زیرچانه بسته. من بلند می شوم و با او سلام و احوالپرسی می کنم. اما قبل از اینکه آن بیچاره دهان باز کند، شاپور همانطور نشسته و با پوزخند اخم کرده می گوید:

«حریف.»

خسرو می گوید: «بابا!»

«زن یعنی حریف.»

پریساخانم قبل از اینکه با اکراه بنشیند می گوید:

«و شوعر یعنی چه؟»

«اونم حریف.»

«حریف کثیف... و اخمو و لجباز و زن کتک بزن.»

«خفه!»

خسرو می گوید: «بابا... آقای مهندس اینجان...» سینی را جلوی ما روی میز درب و داغون می گذارد.

«و من می دونم جناب مهندس واسه چی اومده! کک به خشتکشان افتاده.»

«مامان بفرمائین راحت بنشینین.»

اما پریساخانم به جای نشستن، از من عذرخواهی می کند که یکی از سردردهای بدش را دارد و مجبور است برود چند تا قرص دیازپام بخورد و مدتی دراز بکشد: «چون خسرو گفت شما تشریف آوردید و

ممکن است بتوانید کمک کنید، آدم سلامی کرده باشم - و خواهش کنم کمکش کنید...»

شاپور می‌گوید: «اگه موضوع ازدواج با اون بیوه عوضی به، همه‌تون مالاسیدین سه دست... آدم پیر و مریض اولاد رو واسه چی می‌خواد. بدخلقی کنه و توگوشش بزنه. اگه قبالة اون ماشینی هم که از فریده‌زمان گدائی کرده به دستم بیفته اونم آتیش می‌زنم، تا نتونه بفروشه شونزده ملیون و بزنه با حریف به چاک...»

پریساخانم می‌گوید: «دخترت پری‌ناز بچه‌م نیست که هفته‌ای به روز میاد هرچی بخوای میاره و یخچالهارم پر می‌کنه. دواهاشم میاره؟... فقط پول تلفن و برق و آب - که اونم این بچه میده. اون بچه حساب پس انداز مشترک برای من و تو باز کرده... و قول داده در آینده مبلغی به حساب واریز کنه...»

«غلط کرده، غلط می‌کنه. با اون عور و اطفارای شوعرش.» خسرو می‌گوید: «آقای مهندس بفرمائید چای... و دهان‌تون رو شیرین کنین.» به چشم‌هایم نگاه می‌کند. و انگار می‌خواهد بگوید کاش چیز بهتر و آرامبخش‌تری در خانه داشتیم.

پریساخانم همانطور ایستاده می‌گوید: «آقای مهندس... شما که دوست قدیمی و عزیزش هستید سعی کنید به فکر مثبت توی کله این مرد بگذارید... به خاطر این بچه، که عاشقه و آرزوها داره.»

«خرچۀ سی و سه ساله.» زن بیچاره آهی می‌کشد: «الهی ای مرد جزّ جیگرت و ببینم - که انقدر بددهن و کوردل شدی... الهی روی تخنه مرده‌شورخونه

ببینمت... سردرد که داره منو می‌کشه... الهی پادرد و کمردرد تو رو بکشه... بدون حتی خدا حافظی اتاق را ترک می‌کند.

در یک لحظ یاد خانه دانشگاهی شان در کیان پارس اهواز می‌افتم که تازه دو سال بود که ازدواج کرده بودند... در سال ۱۳۴۲. یک شب رفته بودم منزلشان مهمانی. زن و شوهر الگوی یک خانواده باشخصیت آن دوران بودند. شاپور مدام او را «پریساخانم» صدا می‌کرد و پریساخانم هم او را «آقای دکتر»... «پریساخانم... لطفاً ببین آقای مهندس قبل از شام چه نوشیدنی کوکتیل میل دارند».

شاپور می‌گوید: «گاهی وقتها حریف... گاهی وقتها گرگ...»

خسرو می‌گوید: «آقای مهندس، جای تان سرد نشه... شیرینی

دانمارکی ش هم کم کالری یه.»

حیوان نجیب دارد سعی می‌کند جو اصطبل را به کمی منطق و

شعور برساند.



نیم ساعت بعد را با سر و کله زدن با شاپور می‌پردازم - با این تفلا که ما با به سن گذاشته‌ها باید به فکر آرزوها و خواسته‌های نسل جوان باشیم... خسرو جوانمردی است خانواده دوست، به نظر می‌رسد آینده دارد، و باید به امیدهای آینده او کمی محبت و ظرافت نشان داد. اما او مثل دقایق اول با خوری تند و ژامپرتی و اکثراً با کلمات رکیک - عین لش و لاتهای آنوقتهای درخونگاه جواب می‌دهد و

گهگاه هم با خنده و لیچار از دیگران حرف زدن. فقط نمی فهمم چرا عقده و کینه لامسبی با علی آریان دارد - و با دختر عاشقش شهناز. شاید هم فقط ترس و بلاهتش این است که خسرو برود، و او و «حریف» را تنها رها کند.

آماده بلندشدن و خداحافظی هستم که خسرو - که در حین صحبت‌های بی فایده و تلخ ما - چند بار بلند شده و از اتاق بیرون می رفت، حالا می آید و یک نفر را هم با خودش آورده که بی شک تنها نکته روشن امروز بعد از ظهر در درخونگاه است: عمه ماتی تی. خواهر کوچولوی شاپور، که حالا پا به سن گذاشته و به قول خسرو چون ایشان می دانست من امروز مهمان بابا هستم - خواسته بود بیاید سلام عرض کند و بخواهد که من مثلاً «با این خان داداش شاپورخان» صحبت بکنم و به عنوان یک دوست قدیمی از او بخواهم با افراد خانواده زیردستش که دوستش دارند کمی مهربانی بکنند.

اما عمه ماتی تی هم با آن ماتی تی ایرانفر که من در سالهای قبل از انقلاب دیده بودم از زمین تا آسمان - یا شاید هم تاکهکشان - فرق کرده است. اندامش لاغرتر و انگار غوزی است و صورتش تکیده، گرچه هنوز زیبا - پوشیده در چادر نماز بلند گلباقالی... حجاب او از حجاب پریساخانم روانی هم محکمتر است. چون هر دو به درخونگاه برگشته اند، و در درخونگاه و خانه های درخونگاه، هیچ زن یا دختری جلوی یک مرد نامحرم بی حجاب راه نمی رفت... من با دیدن یک چهره خوب از گذشته ها اینجا به نحوی احساس آرامشی دارم. و او را هم خوب یادم هست.

پس از ورود و عرض «سلام و علیکم» او، و کمی لبخند، من تازه بلند شده‌ام و دارم با او سلام و احوالپرسی می‌کنم، که شاپور باید وسط حرف‌ها مان بپرد.

می‌گوید: «اینم آبجی کوچیکه بنده. ته تغاری بابا... که چون خودش مال قمشه ولرستان و آنجاها بود اسمش و گذاشت ماتی تی... چون خوشگل و ریزه‌میزه بود.»

«سلام خان‌داداش.» صدایش هم هنوز زیر و آرام است. به شاپور نگاه نمی‌کند. شاپور می‌گوید: «البته حالا آبجی کوچیکه که چه عرض کنم... آبجی کوچیکه پنجاه‌ساله. یادت که هست؟»

ماتی تی خانم با آهی غیظ‌آلود سرش را به سقف بلند می‌کند. می‌گویم: «بله ایشان خانم هنرمندی بودند بفرمائید بنشینید.» خسرو هم می‌گوید: «بفرمایین بنشینین یه دقیقه، عمه‌جان.» شاپور می‌گوید: «بعله... از همان زمانهایی که یک دخترخانم شانزده هفده‌ساله بودند هنرها داشتند... حالا که عالم هنر را گذاشته‌اند کنار و رفته‌ن توی عالم عرفان شمس‌الحق تبریزی و خانقاه... بوی باغ و بوستان آید همی / یاد یار مهربان آید همی.» حافظه پدر سوخته‌اش برای لنترانی و تکه‌انداختن خوب مانده. ماتی تی خانم آه دیگری می‌کشد و انگار او هم از آمدنش پشیمان شده.

از او می‌پرسم: «مادر جان حالشون چطوره؟» نمی‌آید بنشینند: «مامان حالش خیلی بده. چشم‌هاش که تقریباً نابیناست. جفت‌پاها فلج و حواسش رو هم از دست داده... همون

گوشه اتاق افتاده. مثل یه تیکه گوشت...»

شاپور می‌گوید: «با یه تیکه گوشت خیلی کارها میشه کرد.» باز غش غش ول می‌کند.

من با کف دست محکم می‌زنم سر یک زانوش. «شاپورا! می‌خواهم بگویم پدرسگ کلبی صفت، آن خانم مادر تو هم هست. رو به ماتی‌تی خانم می‌گویم: «امیدوارم حال ایشان هم در آینده... مثل بعضی‌ها... رو به بهبودی بره.» به طرف خسرو نگاه می‌کنم که انگار صورتش دارد از خشم و سکوت منفجر می‌شود.

«انشاءالله، آقای مهندس.» چادرش را که دارد از سرش می‌افتد مرتب می‌کند، و آماده رفتن است، اما صورت او را اشک منفجر کرده: «بیخشیدش. فعلاً خدا حافظ.»

صدای تلاوت قرآن قبل از اذان مغرب از مسجدی پائین‌های بازارچه می‌آید که من به ساعت نگاه می‌کنم و آماده بلندشدن می‌شوم. به خاطر خسرو می‌گویم که من باز تماس می‌گیرم و خدمت می‌رسم که شاپور می‌گوید: «بابا بنشین یه شام بزن گپ بزنیم، بی وفا.» «امشب نه، مرسی.»

«درسته که چیز به درد بخوری تو خونه نیست، چون هامبارسون توی بوذرجمهری بسته... اما یه لقمه.»

«متشکرم... امشب نه، شاپور. باید برم منزل دوستی... منتظرند.»
«خوب تلفن بزن پدرسوخته... بگو اومدی درخونگاه به یک دارالمجانین... یا دارالمساکین.»

«نه، بعداً. باز هم میام می‌بینمت، نیکودل باش...»

با دست اشاره می‌کند سرم را ببرم جلو و یواشکی توی گوشم
 پیچ می‌کند که یک چیزی هم برایش بیاورم، که هیچکس برایش
 نمی‌آورد. مقصودش راحت الحلقوم هم نیست که آنوقتها توی راه
 دبیرستان دوست داشت.

می‌گویم: «چشم. شما هم کمی مهربان بشو و مثبت فکر کن، آقای
 دکتر شاپور ایرانفر نیکوکار. خدا حافظ.»

«خدا حافظ تو هم باشه. ضمناً قبل از اینکه بری دم در به سری هم
 به خانم جان بیچاره... یا آنچه از خانم جان بیچاره باقی مونده بزن.
 شاید تورو به جا بیاره... و دلش واشه. دوست داشت، همشاگردی
 ریش سفید.»

«چشم. همشاگردی دیسک کمر. خدا حافظ.»

بلند می‌شوم و با او نشسته دست می‌دهم. دست سر شانه‌اش
 می‌گذارم تا زحمت نکشد. با خسرو فعلاً دست نمی‌دهم، چون
 می‌خواهم با من تا دم در حیاط و پیش خانم جان پیر و «یک
 تیکه گوشت» بیاید.



وقتی داریم از وسط حیاط عبوس به طرف درکوچه می‌آئیم، سرو
 کله عمه ماتی‌تی خانم - هنوز توی چارقد - از پنجره دراز یکی از
 اتاقهای آن‌ور بیرون است، و دست تکان می‌دهد. انگار لابد به عنوان
 خدا حافظی. من هم دست تکان می‌دهم. خسرو می‌گوید:

«میل ندارید به سلام و احوالپرسی کوچک هم با مادر بزرگ
بفرمائید، آقای مهندس؟ بابا خواهش کرد که ملاقاتشون کنید.»

«باشه، یکی دو دقیقه...»

«خوبه، آقا.»

«ملاقات بابا که چیزی نبود جز استفراغ.»

هر دو لبخند می‌زنیم. خسرو به عمه اشاره می‌کند که ما می‌آئیم
بالا.

اتاقهای این طرف حیاط پله‌های کمتر دارند، و دو اتاق مادر بزرگ و
عمه ماتی‌تی طرف چپ در کوچه قرار دارند. از دو پله بالا می‌رویم.
جلوی در اتاق آنها پله‌های پشت بام است، خاک گرفته، با چند گلدان
پوکیده و پوسیده این طرف و آن طرف چند پله اول. این طرف پله‌ها
انگار یک اتاق حمام و توالت است که ظاهراً تازگیها ساخته شده، با
در فلزی. من و خسرو داریم کفشها را روی پادری پشم گوسفندی تمیز
در می‌آوریم که عمه ماتی‌تی خودش می‌آید در اتاق را باز می‌کند و
یکی دوتا «بفرمائین به به... یا علی مدد» می‌گوید. و دیدن او همیشه
خوب است.

«مجدداً سلام...»

«بفرمائید... یا علی مولا.»

«خواستیم دیداری از خانم بزرگ...»

«بفرمائید... کلبه خرابه درویشی به.»

اما درون اتاق کلبه خرابه درویشی قبله و تمیز است با فرش تبریزی
آبی فیروزه‌ای، مبلمان ماهوتی کمی نیم‌دار، و دیوارها و تاقچه‌ها

(برعکس اتاق تالار خالی و خشک شاپور) آکنده از عکسها و تابلوها و نقاشی‌ها و زیورآلات یادگاری است... و البته همان تابلوی شمائل بزرگ قدیمی حضرت امیرالمؤمنین (ع) که از سالها پیش داشتند.

روی یک مبل بالای اتاق، یک هیكل چاق و گنده تقریباً هشتاد کیلویی شوکت‌زمان خانم پیر دراز کشیده، با یک پتو یا ملافه گل‌بته‌ای روی کمر و زانوهایش. یک روسری ابریشمی هم سرش است که موهای یکدست سفید او را می‌پوشاند - فقط کمی بالاهاى پیشانی معلوم است. صورت چاق و سفیدش را یادم هست - از همان سالها که من و شاپور دبیرستان می‌رفتیم و گاهی می‌آمدیم خانه‌شان، شوکت‌زمان خانم می‌آمد برایمان چای و نان شیرمال یا راحت‌الحلقوم می‌آورد. بالای سرش به دیوار، دو قاب عکس بزرگ قدیمی است: یکی مال آقابزرگ خدایارخان ایرانفر قُمشه‌ای با کلاه پهلوی، یکی هم از خود شوکت‌زمان خانم تقریباً شصت‌ساله، با عینک و کت‌دامن قدیمی و ژست جلوی دوربین قدیمی، که باید همین سی‌سال پیش گرفته شده باشد، احتمالاً در عکاسی پرتو وسط‌های خیابان ناصرخسرو... آنجا را هم از آنوقتها یادم هست. توی ویرترین کنار دکان، علاوه‌بر چند قاب عکس، یک پوستر فکاهی هم داشت؛ یک خط شعر، نوشته با خط نستعلیق عالی:

بهر انداختن عکس به عکاسی پرتو بیایید

هر که انداخت دو تا عکس که عکاس نمیشه

اما خود شوکت‌زمان خانم امروز انگار خواب یا در حالت بیهوشی

است. عمه ماتی تی من و خسرو را تقریباً بالای سر مادرش می آورد، بیدارش می کند، و با صدای بلند و شمرده شمرده به او می گوید که من که هستم، از همشاگردیهای آنوقتهای کی هستم، و برای دیدن داداش شاپور و حالا برای عرض سلام و آرزوی تندرستی ایشان آمده بودم. شوکت زمان خانم کمی وول می خورد، چشمهای کمی باز می شوند. تلاشی می کند که بلند شود بنشیند، ولی حتی به کمک عمه ماتی تی و خسرو هم به فیض چندانی نمی رسد. من با صدای بلند سلام می کنم و با احوالپرسی و عرض ارادات به خاطر ایام گذشته و دیدار و سلامتی ایشان و آقای دکتر و همه یاران از خداوند آرزوی خوبی و خوشی می کنم.

سرش را با کمی لبخند تکان می دهد، و انگار مرا به جا می آورد. یا فکر می کنم به جا می آورد.

می گوید: «عمر ما تموم شده.» صدایش هم به زور درمی آید.
«عمر دست خداست، خانم ایرانفر. باید تا هستیم مهربان و نیکوکار و شاد باشیم...»

«پناه بر امیرالمؤمنین... و پناه بر خدا...»
«عالی... شما همیشه خوب بوده اید...» تصمیم می گیرم چندثانیه ای بنشینم، اینجا ایستگاه ماشین دودی شازده عبدالعظیم آنوقتها نیست که سلام کنیم و رد شویم. صدای حلقومی پیرزن می گوید:

«می گه: امیرالمؤمنین حیدر / که او داماد پیغمبر / کمر می بست و می فرمود / منم مولای درویشان.»

می خواهم بهرسم کی می گوید. اما یک دستش دارد به طرف دخترش اشاره می کند.

«انقدر که... انقدر که... بچه های من سلامت و راضی و... خوشحال باشند.»

عمه ماتی تی می گوید: «ما سلامت و راضی و خوشحال هستیم، مامان... شما خودت باید بیشتر به فکر خودت باشی، و بلندشی و تحرک داشته باشی، و با او عصای زیر بغلی مجهز که عمه فریده از اطیش آورده روزی دو سه ساعت راه بری...»

اما شوکت زمان خانم امروز فقط پشت گوشهایش درد می کند و دلش می خواهد مثل آنوقتها تریاک داشتند تا توی نعلبکی آب می زدند، له می کردند، و به پشت گوشهایش می کشیدند.

عمه ماتی تی باز می گوید: «عصا زیر بغلی مجهز...»
«آه، حوصله می خواد...»

خسرو می گوید: «بله، مامانی... عمه حقیقت را عرض می کنم.»
من نفس بلندی می کشم و چند دقیقه ای را با همین حرفها تحمل می کنم.

از این اتاق و از این وضع هم دلم گرفته... روی میز کوچک بین مبل او، و مبلی که عمه ماتی تی نشسته یک جلد دیوان بزرگ قطور غزلیات شمس تبریزی است، دست کم در حدود هزار صفحه، با جلد طلاکوب سیاه و قرمز، روبه دیوار... انگار او هم اینجا دلش گرفته. در یک لحظه که عمه ماتی تی سرش پائین است و غمگین، مادرش با دست به او و به کتاب اشاره می کند. می گوید:

«یه چیزی واسه شون بخون... یه فال بیگیر.» گوئی اینجا این کار تنها راه زندگی و وقت گذراندن و عیش و عشرت است.

عمه ماتی تی لبخند می زند و به من نگاه می کند.

می گوید: «تمام عالم با حافظ شیرازی فال می گیرند، ما حالا با شمس تبریزی.»

من لبخندش را با دست گذاشتن یک گوشه پیشانی استقبال می کنم: «تفقدی بفرمائید. انگار این اتاق واقعاً خانه درویشانست.»

«کجاش رو دیدین...»

«این هم خوبه.»

دست می کند و دیوان بزرگ را برمی دارد، که از سر و سینه خودش هم بزرگتر است. در ضمن به چشمهای من نگاه می کند که یادآور سالهای اوایل ۱۳۴۰ هم هست که ترگل و ورگل و با موهای رنگ شده، با مامان شوکت زمان همیشه چاق و شیک و پیک پوش می آمدند اهواز، پیش داداش دکتر شاپور ایرانفر و من گهگاه می دیدمش...

چشمهایش را می بندد، و انگشتان یک دستش را روی ضخامت اوراق متن حرکت می دهد. زیر لب وردی هم می خواند - گوئی آرزوی خاصی برای این فال دارد.

می پرسم: «حالا چرا شمس؟ گفتید تمام عالم با حافظ شیرازی فال می گیرند...»

شوکت زمان خانم یک دستش را به سمت من تکان می دهد. لابد یعنی ساکت. س س س.

عمه ماتی تی چشمهایش را باز می کند و به من می گوید: «در فقر

درخونگاهی و درویشی هم می شود به توانائی معنوی رسید.»
 «این هم خیلی خوبه.» خسرو ساکت است و امروز برای اولین بار
 لبخند آرامشی دارد.

نمی توانم گوشها و چشمهای خودم را باور کنم. ماتی تی ایرانفر،
 سنتورزن ارکستر بانوان در کانال دو صدا و سیما در سال ۱۳۵۵ حالا
 اینطور به صورت درویشه محجبه نشسته باشد و شمس الحق تبریزی
 بخواند - و بخواهد به توانائی معنوی برسد.

«شروع کنیم؟»

«چشمها و گوشهای خودم رو باور کنم؟»

بالبخت و سر تکان دادن می گوید آره. اگرچه بیرون تاریکی غروب
 نزدیک می شود، من نمی دانم چرا ماتم برده و نمی توانم تکان بخورم.
 او دیوان را در حوالی دوسوم آخر باز می کند و با نگاهی به صفحه
 فرد، در یک ثانیه گوئی می فهمد کدام غزل است و چه می گوید و چه
 ریتم و آهنگی دارد، چون خودش روزگاری در دنیای ریتم و آهنگ و
 ارکستر بوده. ظاهراً غزلیات دیوان شمس هم هر یک ریتم و ارکستر
 خاص خود را دارد. با حالت آرام دست و سر تکان دادن می خواند.

روانت شاد بادا خوش روان شو	از این پستی به سوی آسمان شو
به شادی ساکن دارالامان شو	ز شهر پُرتب و لوزه بجمتی
وگر ویران شد این تن، جمله جان شو	اگر شد نقش تو نقاش را باش
مستقیم لاله زار و ارغوان شو	اگر روی از اجل شد زعفرانی
بیا از راه سام و نردبان شو	اگر درهای خانه بر تو بستند
به معنی کاشف آن غیب دان شو	چو شمس الدین تبریزی به صورت

به من نگاه می‌کند، و من در حالی که نفس بلندی توی سینه‌ام می‌کشم نگاهش را با لبخند و سر پائین آوردن جواب می‌دهم و چون تاریکی غروب هم فرو آمده و باید از درخونگاه بیرون بیایم و خودم را به بیوک عتیقه پارک شده نزدیک پمپ بنزین برسانم، تصمیم می‌گیرم جلسه را با شوخی به پایان برسانم. به صورت پچ پچ درگوشی می‌گویم: «مگه شما «تور دیون» هم دارید اینجا؟»

او و خسرو می‌خندند... شوکت زمان خانم «تیکه گوشت» انگار باز خوابش برده. آماده بلند شدن و خدا حافظی می‌شوم.

عمه ماتی تی آنقدرها فهم و حقیقت شناسی دارد که بی خودی تعارف نکند که شام تشریف داشته باشم. در یک لحظه به چشمهایش نگاه می‌کنم: «شما کجا و شمس تبریزی کجا و خانقاه کجا؟...»

لبخند می‌زند: «ما الان در خانقاه هستیم...»

«درخونگاه؟» برمی‌گردم به خسرو نگاه می‌کنم.

«خودشه.»

می‌گویم: «ای کاش اون دوست اون ور حیاطی هم به اندازه شما مهر و توانائی معنوی داشت.»

«اون هم مسائل خودش رو داره.»

«می‌دونم. مسائل زیاده.»

بلند می‌شوم.

«مگه شما هم مسائل دارید؟» باز به چشمهای من نگاه می‌کند.

«بله همه داریم... بخصوص با تنهایی...»

«اما تنهایی خوبه.»

«تنهائی داریم تا تنهائی.»

دلَم می خواهد مثل آنوقت ها که کوچولو بود و خدا حافظی می کردیم، با هم دست بدهیم و لپهای همدیگر را ماچ کنیم. اما اون دوران گذشته، و برگشتیم توی درخونگاه. قول می دهیم با هم در تماس باشیم، و خدا حافظی می کنیم. با دست تکان دادن برای «تیکه گوشت» شوکت زمان خانم خوشگل چاق و خواب رفته هم وداع می کنم. به خودم می گویم صد اش کنم و بگویم وای غروب شده شوکت زمان خانوم، وضو و نمازتون دیر نشه. یادم هست چقدر درباره نماز و عبادت و واجبات و بخصوص نجس و پاکی وسواس داشت. می گذارم بخوابد.

من و خسرو به طرف در حیاط می آئیم. عمه ماتی تی هنوز محبت دارد که تا دم در حیاط با ما بیاید و مرا مشایعت کند و یا علی، یا علی بگوید.



خسرو با من بیرون می آید و با هم قدم زنان به طرف ماشین من می رویم. این مرتبه به جای برگشت از زیر بازارچه درخونگاه، تصمیم می گیرم از نیمدایره طرف دیگر، یعنی طرف کوچه های دباغخانه خودم را به ماشینم برسانم. پس کوچه های تنگ و پیچ در پیچ اندک نوری اینجا و آنجا دارند - و خیلی هم دلتنگی.

خسرو حالا راه را بهتر بلد است. صحبت من با پدرش به هیچ وجه

مثبت نبوده و دلخور است. به جای اینکه به حرفهای جدی و مسائل او بچسبیم، من سعی می‌کنم ملاقات امروز را روی همین عمه ماتی‌تی به پایان برسانیم.

«جدی گفتمی عمه با یه قمرخانم همسایه به خانقاه میره؟» با لبخند نگاهش می‌کنم.

سرش را به پائین تکان می‌دهد: «بله، گاهی میرن خانقاه طرفهای بهارستان و صفی‌علیشاه... چند دفعه خودم با ماشین بردمشون.. روزهای تعطیل. گاهی هم میرن به خانقاه کوچک تهِ همین بازارچه نزدیک کوچه کلیسا - که می‌دونم زنونه - مردونه داره.. او هم با لبخند جواب می‌دهد: «میکس نیست».

«صحبیح! چه کار می‌کنند؟»

«راستش نمی‌دونم... از عمه شنیده‌م می‌نشینن ورد می‌گیرن، شعر می‌خونن، دست می‌زنن، یا تکنون تکنون می‌خورن و می‌رقصن..»
«وشگن هم می‌زنن؟»

«میگه گاهی تو سرشون می‌زنن».

«این واقعیت‌گرایانه‌تره».

از گذر دباغخانه - حالا «شهید مهدی تیموری» می‌رسیم به خیابان شاپور حالا «وحدت اسلامی». هوا تاریک است و خسرو صورتش و اخورده. ولی من حالا زیر نور چراغ کله‌پزی شبانه‌روزی سرنیش و تیر چراغ برق دستم را به طرفش دراز می‌کنم تا خدا حافظی کنم. ولی او می‌گوید افتخار دارد که مرا تا جلوی ماشینم همراهی کند. می‌گویم خوشحالم. می‌دانم می‌خواهد وارد چه مطلبی بشود.

می پرسم: «عمه و بابا اینها با هم اند. یا از هم جدا زندگی می کنن؟»
 «جدا... عمه نمی تونه زبان بابا رو تحمل کنه... مادر بزرگ رو هم که
 همیشه از توی اتاقهای اون ور حیاط تگون داد...»

«به هر حال زندگی شون می گذره... شما هم دل داشته باش.»
 می آیم طرف خیابان بوذرجمهری، حالا «پانزده خرداد». اینجا
 تقریباً همه چیز مثل قدیم است. همان عطاری داروهای گیاهی، که
 شراب طبّی خُلُر هم داشت، همان کیوسک روزنامه، همان داروخانه
 ادیب، همان شیرینی فروشی که همیشه «زولبیا بامیه» داشت.
 می گوید: «دل دار که هستیم... آقای مهندس، نظر تان نسبت به وضع
 و آینده ما چیه؟...»

«تراژدی در دو پرده. تلفن علی آقا آریان روبه من بده. شاید با او هم
 صحبت کنم... اینجا که هیچ بوی خوشی از اوضاع شنیده نمیشه.»
 «چشم. قلم یا خودکار دارید، آقای مهندس؟» آماده است تا تلفن
 را به من بدهد که انگار از اسم خودش هم بهتر در حافظه دارد. جلری
 یک آینه و چلچراغ فروشی می ایستیم و من یادداشت می کنم.
 «تلفن ما را هم که دارید؟...»

«آره، دادی. مرسی.»

«محبّت شما بی نظیره.»

اندام خوب و محکم و سرو صورت جوان و زیبایش در نور فراوان
 مغازه (دست برقضا به نام خورشید شب!) حرف ندارد - جز اندوه.
 می گویم:

«خسرو، من با علی آقا هم صحبت می کنم، و هرچه از دستم

بربیاید می‌کنم... اما یک حرف آخر را همین الان به عنوان عقیده شخصی خودم به تو می‌گویم... تو باید از این خانه تهن بن بست حلوائی درخونگاه بیای بیرون، حرکت کنی، سفر کنی... تو تازه اول زندگی ته. اینجا نپوسونش...»

«مادر و بابای زمین‌گیر چی؟»

«اونها پول دارن، حساب پس‌انداز دارن، تو هم براشون می‌فرستی. خواهر عزیزت هم که هست. عمه و مادر بزرگ رو هم دارن. عمه ماتی‌تی هم ماشاءالله هست و تحرک داره و خودش هم پول و پس‌انداز داره... شهناز هم همه چی داره... و تو با سفر فراموشش می‌کنی... الان دیوونه‌شی چون عشق اول زندگی ته.»

«عشق اول و آخر...»

«بیا دیگه زیاده از حد احساساتی و لیلی و مجنون‌بازی نداشته باشیم. گذشته... شاد باش و شاد زی، تا می‌تونی. بگذار آن کسی را هم که دوست داری شاد باشه. بره خوش زندگی کنه... تو یک چیز مهم زندگی رو داری که بقیه هیچ کدوم اینجا نداریم...»

«ما چی داریم اینجا، آقای مهندس؟» جلوی پمپ‌بنزین رسیده‌ایم و رد می‌شویم این‌ور، طرف ماشین من.

می‌گویم: «خسرو، تو مهمترین سرمایه زندگی آدمیزاد روی زمین رو داری.»

«چی؟ عشق؟»

«نه... زمان!» مکث می‌کنم: «زمان... استفاده کن.»

آهی می‌کشد و گوئی می‌داند. و می‌داند دارد زمانش به هدر

می‌رود. بخصوص زمان برای «او» که دوستش دارد.

«اینم ابوطیاره عتیقه بنده.»

دست به طرفش دراز می‌کنم: «من با آقای آریان صحبت می‌کنم و قرار دیداری می‌گذارم... در تهران؟»

«بله... بله...»

«شنبه عصر هم باید پیام اونطرفها آزمایشگاه برای جواب... شاید همدیگر رو دیدیم.»

«البته. امیدوارم.» دستم را با گرمی خاص خودش دودستی می‌فشارد.

«خداحافظ... یادت باشه. زمان. زمانِ عشق. از درخونگاه بیا بیرون. همه رو ول کن. اول سفر کن اهواز... المثنی شناسنامه بگیر. بعد بیا گذرنامه بگیر... بعد سفر کن کانادا، با یک یار... یا اطریش... پیش عمه فریده!»

«چشم.»

«این دنیا پراست از شهرهای تازه، دخترهای خوب، و سرنوشت‌های جالب...»

«شهناز یه شعر سوزناک داره که میگه —

«فعلاً باشه...» با حرکت آرام دست متوقفش می‌کنم. اینجا توی خیابون سر بازارچه درخونگاه نه... یه موقع که تنها بودیم... دلم می‌خواد گوش کنم — و یکی دو تا از قصه‌های خودت رو... خوب خداحافظ، عزیزم.»

«حیوان نجیب؟»

«عروج کن.»

«چشم. خدا حافظ، آقای مهندس.»

سوار می شوم و روشن می کنم. هنوز ایستاده: یک دستش روی سینه، یک دستش بالا برای خدا حافظی.

فصل چهارم

یک ساعت ونیم طول می کشد تا توی ترافیک بد اوایل غروب شهر گند آلود تهران از جلوی درخونگاه بندازم به طرف چهارراه گلوبندک، خیابان خیام، و از زیر «دروازه نقاره خونه» جلوی اداره پست و تلگراف و تلفن و وزارت امور خارجه، بندازم توی خیابان فردوسی، تا کریمخان و هفت تیر و سهره وردی و خیابان تکش... و آپارتمان سوت و کور طبقه سوم. آپارتمان طبقه دوم مال خواهرم فرنگیس هم خالیست - چون او خوشبخت است در سوئیس - منتها در بیمارستان بستری است، تحت نظر خواهرشوهرش - که خودش هم پزشک است. امشب دیرمغان دکتر بهرام آذری هم بسته، چون خودش یک جا در لواسان با «دوستان خصوصی» جلسه ماهانه دارد. بنابراین شب تنهایی نرمال و باشکوه جلال آریان است، با قرصهای شرایط قلبی و محلول شب و کتاب...

مثل بیشتر شبهای تنهایی، حوصله شام را هم ندارم. یک لیوان شیرکائو، یک لیوان قهوه ایرلندی، و یک کتاب کفایت می کند. و

به خاطر قولی که به فرزند یک دوست قدیمی داده‌ام - که امشب نمی‌فهمم چرا یکهو خوره روحم شده - اول سعی می‌کنم تلفنی به نایب‌داری عزیز خودم علی آریان پسر دوم ارباب حسن از کوکب خانم بزنم، احوالی بپرسم. و ببینم می‌شود ملاقاتی کرد و مسئله خاصی را با او صحبت کنم یا نه.

تلفنش را خانمی جواب می‌دهد که نمی‌دانم خانمش شیرین خانم است یا دخترش شهناز. ولی وقتی می‌گویم که هستم، فوری علی آقا را صدا می‌کنند که می‌آید روی خط، که انگار گوشی متحرک کنار دستش است. صدایش هم مثل همیشه خوب و قوی است، و طرز برخوردش هم مثبت و با محبت، و جدی.

پس از کمی حال و احوال‌پرسی معمولی، می‌گوید: «خوشحالم که صدات رو می‌شنوم، حتی اقلاً توی تلفن.»

می‌گویم: «دلم گرفته بود، و تنها هستم، گفتم زنگی بزنم و احوال‌تون و خانواده رو بپرسم.»

«تو همیشه محبت داری... ولی دلی دلی زمانه... یک پیرزن نماه... چند سال به چند سال زیارتت می‌کنیم؟» طبع شوخ و خویش را هم هنوز دارد.

«و می‌خواستم به موضوعی رو هم با شما مشورت کنم و کمک بخوام. چون شما همیشه اهل عمل و حلال مشکلات بودی.»

«در کلبه ما همیشه به‌روزی نیم‌برادری خودم بچه توری خانم خوشگل هروی خانجون کوکب خانم خدا بی‌امرزش بازه.» می‌خندد.

«شما محبت هم داری. نمی‌دونم چه موقع فرصتی میشه در آینده

دور و نزدیک که ملاقات کوچکی داشته باشیم؟ که مزاحم بشم.»

«همین امشب چطوره؟ پاشو بیا مزاحم شو. چیزهای سرگرم‌کننده هست. آدرس رو که داری؟ یا می‌خواهی پسرم بابک رو می‌فرستم بیاد سوارت کنه بیاره.» شاید اگر یک درصد بو می‌برد می‌خواهم درباره‌ی چه با او صحبت کنم، تلفن را با محبت می‌کوبید.

«امشب نه، علی آقا. خیلی خسته‌ام. دارم قرصهای قلب و مخلفات می‌خورم...»

«خوب فردا شب، جمعه هست - نمی‌تونی عذر و بهانه بیاری.. جرأت نمی‌کنی. آخرین دفعه‌ای که همدیگر رو دیدیم کی بود؟ دو سال پیش؟»

«بله، در مراسم ختم مرد عزیز و ارجمند داداش شما آقای دکتر صادق آریان...» دکتر آخرین پسر ارباب حسن از کوب خانم بود.

«پس پاشو بیا روح او را هم با هم شاد می‌کنیم. آدرس رو که داری؟»

«بله، دارم. توی دیسکت تلفن‌ها و آدرس‌ها - توی درّوس هستید، و جزئیات.»

«قبل از اینکه بیای یه زنگ بزن. آدرس و طرز آمدن رو جور می‌کنیم.»

«چشم.»

چند دقیقه‌ای دیگر هم صحبت‌های مختلف می‌کنیم و گوشی را می‌گذاریم.



قبل از اینکه آماده خواب شوم، تلفنی هم از خسرو می‌شود. با پوزش زیاد برای ایجاد مزاحمت، می‌خواهد بداند آیا آرام و راحت به‌خانه رسیده‌ام، و انشاءالله خسته نباشم - و تشکر فراوان برای زحمتی که از آمدن به درخونگاه و باباش کشیده بودم. ولی می‌دانم برای چه تلفن کرده. به او می‌گویم زحمتی نبود، در واقع زحمتی بود از دیدن آنها - و نمی‌گویم بخصوص دیدن عمه ماتی‌تی درویشه! بعد البته به اطلاعش می‌رسانم که چند دقیقه پیش تلفنی با علی‌آقا صحبت کردم و قرار ملاقاتی برای فردا شب در خانه آنها داریم. نگفتم درباره چی. باز تشکر و تشکر فراوان می‌کند، و چون می‌داند خسته‌ام شب بخیر می‌گوید، و خداحافظی می‌کنیم. پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. می‌توانست همین فردا برای سفر به اطیش پیش عمه‌اش فریده‌خانم، یا پیش عمویش دکتر مراد ایرانفر در لندن اقدام بکند. اما باید بماند، با معشوقه و عاشق و همشاگردی دانشگاهش طلسم شده باشد - و توی درخونگاه از پدرش حالا مدام سرکوفت بخورد و پول خرج خانه را به نحوی تأمین کند.



وقتی لباسخواب پوشیده‌ام و آماده خوابیدن هستم، دنبال یک کتاب تازه برای خسته کردن چشمها و گریز از هستی اینطور که هست

می‌گردم. کتاب خواندن که تمام عمر کاتالیست مخصوص طرز تهیه خواب جلال آریان بوده، به اضافه محلول شب. و امشب لبخند و چشمهای یک نفر «کاشف غیب دان» خاطراتی هم کمک می‌کند. بنابراین از وسط قفسه‌های کتاب، دیوان غزلیات شمس تبریزی را می‌آورم، که دست بر قضا همان چاپ و نسخه خودش است.

می‌آیم لب تخت خواب تکیه می‌دهم، و همانطور که او خودش دستهایش را روی لبه صفحات کشیده بود می‌کشم و فالی می‌گیرم! سعی می‌کنم چشمهایش و لبخندش را در «آنوقتها» در اهواز و در شهر تهران به یاد بیاورم. باز می‌کنم و دیدی می‌اندازم. غزل فال دارای آهنگ و ریتم و ارکستر و وزن و قافیه همان ایام را دارد. زیر لب می‌خوانم - گرچه معنی اش را هم درست نمی‌فهمم.

تا برآوردم سر از دیوانگی	ساختم صد لشکر از دیوانگی
بر صف دنیا و عقبی تاختم	تهر کردم یکسر از دیوانگی
معرفت دریای بی پایان ماست	لیک دارد گوهر دیوانگی
عود جان را تا که خواهی سوختن	رو طلب کن مجمر از دیوانگی...

دیوان را می‌بندم و به روح پاک مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین بن محمد بن حسین بلخی در دیوان غزلیات شمس الحق تبریزی صلوات می‌فرستم، و می‌گذارم کنار. این کتاب خواب آور نیست، بلکه رقص عرفانی و درویشی می‌آورد. و امشب، «دیوانگی».



در دل به خسرو ایرانفر هم لعنت کوچکی می فرستم که این «دیوانگی» را امروز و امشب در «دریای بی پایان ما» به ریش من بسته. بلند می شوم و دیوان را برمی گردانم سر جایش توی قفسه ها. یکی از کتابهای صادق هدایت را برمی دارم که در سالهای دبیرستان عاشق کارهایش بودیم. و به نحوی هم این کتاب ترجمهٔ او از فرانتس کافکا را - که یادم هست خیلی ابعاد پیچیدهٔ لایتناهی و مثلاً خوفناک داشت: مسخ... که آنوقتها هم خواب آور یا مدهوش کننده بود و هم، اگرچه صد صفحه ای بیشتر نبود، می توانستید یک ماه در آن شناگر تنهای شب، در پس و پیش بدبختیهای یک آدمیزاد باشید. و برای چیدن ختم امشب و زخمه های این بعد از ظهر عجیب هم مرهمی است.



توی رختخواب با نور اندک آباژور و آخرین سه چهار قلب قهوه ایرلندی و یک قرص فلوروزپام، داستانی را که چهل سال پیش خوانده بودم - و حالا جریان داستان تقریباً یادم رفته است - مرور می کنم.

داستان دربارهٔ یک پسر جوان شاگرد یا پادوی یک شرکت پارچه فروشی است. اسمش گره گوآر سامساست که یک روز صبح همین که «از خواب آشفته ای» می پرد، می بیند که در تختخواب خود

تبدیل به یک «حشره» عجیب و تمام عیار شده... به پشت خوابیده و تنش «مانند زره» سخت و سفت شده است. شکم گنده و گنبدمانندی دارد. وقتی تکان می خورد، لحاف از روی شکمش می افتد و می بیند که پاهایش در هوا تکان تکان می خورند و دُم درآورده است. بالای سرش به دیوار اتاق، عکس یا گراوری از یک زن کلاه به سر است که مدت ها پیش از مجله ای درآورده و در قاب طلائی نهاده است. یک قلب قهوه ابرلندی.

در صفحات بعد، در حالی که ریزش باران روی حلبی شیروانی فرسوده آپارتمان کرایه ای شان صدا می کند، گره گوار فکر می کند نه، این کابوس است. این محال است. یک مرد جوان سوسک نمی شود. به زودی وقتی از خواب واقعی بیدار شد، همه چیز مثل همیشه است. البته عبوس و خسته کننده و مُزخرف، مثل همیشه. همان صبح های زود از خواب بلند شدن، رفتن به شرکت، آن کار ابلهانه پادوئی و رساندن قواره های پارچه به دکانها... و چه و چه و چه. اما دوسه صفحه بعد، وقتی می شنود و می بیند که ساعت شماطه ای روی دولابچه، شش و سه ربع صبح را تیک و تاک می کند، زیر لب می گوید: «این واقعیت دارد... خدا به داد برسد...» ولی خدا را هم شکر می کند که در اتاقش را از تو - مثل در مهمانخانه ها - قفل کرده است، تا مادر بیچاره اش نتواند بیاید وضع و حال او را ببیند، یا خواهر طفلک نازنینش به گریه و اشک ریختن بيفتد. اما طولی نمی کشد که پدر بیکار و زُمخش می آید و با مشت کوبیدن به در فریاد می زند: «گره گوار!... گره گوار!... چته؟! چرا بلند نمی شی بری سر کار؟»

یک قلب گنده از قهوه ایرلندی.

در صفحات ۲۲ تا ۳۰ گره گوآر سعی هایش را می‌کند، بلند شود، که نمی‌شود. زور و قوت ندارد که روی دست و پاهای سوسک‌مانند خود بلند شود. شوک هولناکی هم دارد - بخصوص که نمی‌خواهد مادر و خواهر و البته پدر خود را نگران کند. به ترس بیاندازد. در حالی که دارد به قاب طلائی نگاه می‌کند، و سعی می‌کند که از قسمت سفلی بدن شروع کند به بلند شدن و از تخت به زیر آمدن، من کتاب را می‌بندم و می‌گذارم کنار... آخرین جرعه‌های لیوان را با قرص ۵ میلی‌گرم فلوروزپام می‌روم بالا. چراغ را خاموش می‌کنم و چشمهای خسته را می‌بندم.

متشکرم آقایان فرانتس کافکا و صادق هدایت.

فصل پنجم

خانه علی آقا آریان میلیارد در درّوس همانقدر از آپارتمان من در خیابان تکش به طرف شمال تهران و قلهک و آنجاها فاصله دارد که خانه دکتر شاپور ایرانفر به طرف جنوب، در پس کوچه های درخونگاه. علی آقا هم همیشه علی آقا بوده و هست. زندگی دائم رو به ثروتمندی را از همان توی درخونگاه و کوچه شیخ کرنا شروع کرده بود: با کار کردن توی رادیو، بعد توی شهرداری، و داشتن طلا و سکه فروشی بزرگ تو خیابان فردوسی حوالی منوچهری... و سه چهارتا ون. من و او حالا از گردش و گذشت روزگار فقط یک وضع مشترک با هم داریم، هر کدام از ما تنها اولاد پسر باقیمانده از هر کدام از دوزن ارباب حسن هستیم. ولی این احتمالاً تنها فرق ما دوتا است: از لحاظ ثروت، یک دانگ از خانه دارای حیاط و باغ هفت صدمتری در درّوس - که من یک دفعه رفته بودم - می توانست تمام زار و زندگی و حقوق بازنشستگی پیشیزی من از شرکت نفت را بخرد، و آب کند. حوالی ساعت چهار و نیم است که از خیابان دکتر شریعتی (جاده

قدیم شمیران) جلوی مسجد دکتر شریعتی می‌اندازم طرف درّوس، و طبق راهنمایی او توی تلفن (قبل از حرکت) می‌آیم طرف شمال و خانه را پیدا می‌کنم. فقط دو تا خانه بالاتر از خانه قدیم امیرعباس هویدا است.

وقتی زنگ می‌زنم خودش اف-اف را جواب می‌دهد. و بعد از اینکه در آهنی بزرگ باز می‌شود و وارد می‌شوم باز خودش تا وسط‌های حیاط به استقبال من آمده - با همان لبخند همیشگی اش. با وجود اینکه شصت و پنج سال را می‌دانم دارد، خوب مانده و قیافه اش فوقش چهل و پنج ساله می‌نماید. لابد برای اینکه علی آقا آریان هیچ وقت نگذاشته به خودش در این دنیا بد بگذرد. آن دنیا را که ولش، به فلسفه علی آقا آریان. از وضع حیاط و ساختمان دو طبقه مرمری به سبک معماری ایتالیائی / ایرانی به خوبی برمی‌آید.

با صحبت و احوالپرسی به داخل ساختمان و پذیرائی می‌آئیم. دم در می‌خواهم کفشهایم را در بیاورم که بازویم را می‌گیرد: «بیا تو، داداش. اینجا مسجد نیست...» می‌خندیم و می‌آئیم داخل. سالن پذیرائی هم از لحاظ فرشها و مبلمان و تابلو و فرشهای کوچک دیوارکوب نفیس فقط ده درصد لابد با سالن پذیرائی ویلای مارچلو ماسترویانی، هنریشه میلیاردر ایتالیائی کم و کسری دارد. شنیده بودم که علی آقا هم در جوانی هنرمند بوده؛ قره‌نی خوب می‌زده.

اول خانم آخرش شیرین خانم می‌آید و سلام و خوش آمدید می‌گوید، بعد هم تنها دخترش شهناز. شیرین خانم لهجه و لبخند خوشگل‌های گرجستان را دارد، با موهای بور و صورت سرخ و سفید،

و خندهٔ مدام. دخترش شهناز همان شکل و تیپ است منتهی پنجاه درصد خوشگلتر ولی نود و نه درصد غمگین، و بیشتر ساکت. یک پسریچهٔ دوسه ساله هم مدام دور و برش می‌پلکد، که او را «کامی کوچولو»، کامیار، صدا می‌کنند - با یک ماشین کوکی قرمز.

من تازه روی مبل نشسته‌ام، پشت میزی که انواع میوه‌ها و شیرینی‌ها و تنقلات روی آن چیده شده است، و خود علی آقا هنوز ایستاده، که می‌پرسد: «خوب، چی می‌خوری؟»

می‌دانم مقصودش چیست. برای اینکه صحنه را با یگانگی و همیاری شروع کرده باشم می‌گویم: «هرچی... هرچی خودتون میل می‌کنین.»

اسمهای سه تا نوشیدنی لیکور خارجی را ذکر می‌کند که هست - که فکر نمی‌کنم در ویلای مارچلو ماسترویانی هم گیر بیاید.

با خنده دست تکان می‌دهد و می‌گویم: «هرچه خودتان میل می‌کنین، هر جور.»

پس از مدتی پیشنهادها و سفارشها و با چی خوردنها، بالاخره تصمیم گرفته می‌شود، و در حالی که خودش پی تهیهٔ نوشیدنیها می‌رود، به شیرین خانم هم می‌گوید: «اون دیس خاویار رو از توی یخچال بیار...»

یا حضرت مسیح، روح القدس... اینجا مسلماً «درخونگاه» نیست.



وقتی علی آقا آن ته سالن مشغول است، و خانمش رفته آشپزخانه، من به طرف برادرزاده‌ام شهناز نگاه می‌کنم، که یک گوشه دور ساکت نشسته، کامی کوچولو کنارش، و سرش پائین و گهگاه به من نگاه کوچکی می‌اندازد. شاید از طریق تلفن با خسرو تماسی داشته و می‌داند من برای چه اینجا آمده‌ام، و فقط خودش می‌داند. یا لاقلاً فقط بابا نمی‌داند. می‌بینم یک تلفن موبایل سفید کنار دستش هست. وقتی هم آمدم تو مرا با «سلام، عمو جان، از دیدن شما واقعاً خوشحالم» خوش آمد گفته بود - گرچه با صورت غمگین.

علی آقا با ابریق نوشیدنی و شیرین خانم با دیس خاویار روی نان و کره و انواع زیتون‌های فلفل دار دور و ور آن می‌آیند، و من تشکر می‌کنم... و البته تصمیم دارم مدتی بگذارم وقت بگذرد تا وقتی با خود علی آقا تنها هستم، خواهش قلب خسرو را (و حالا مطمئنم که خواهش قلب این شهناز بیچاره طفلک و غمزده هم هست را) به او برسانم. جلال آریان در همه عمرش همه کاری کرده بود بجز رفتن خواستگاری و واسطه‌بازی - که امشب مشغولیات دارد.

علی آقا لیوانهای من و خودش را پر می‌کند و پس از اندک خوش و بش و شادی می‌پرسد: «خوب، حال خواهر جان چطوره؟ اسمشون چی بود فرنگیس؟ تنها آبجی ناتنی من از توری خانم؟...»

«ایشون رو بردم گذوشتم سوئیس، پیش خواهرشوهر دکترش، که اونجا مقیمه. سیاتیک حادثش، با یک تصادف که ماشین بهش زد اینجا

غیر قابل علاج بود.»

«حالا خوب شده؟ شنیده بودم سیاتیک داشت.»

«نه متأسفانه. خوبِ خوب نشده. هنوز زیر نظر دکترهاست.

احتمالاً برای همیشه. اما جاش راحت.»

«خوب، الحمدلله. از اون خاویار بزن، با این می چسبه.» به لیوانش

اشاره می کند.

«شنیده بودم حرومش کرده ن.»

«حرومش کرده بودن. اما حالا با دلار حلال شده.»

«یا للعجب.»

«دوتا داداشها که رفتند به لقاء الله؟»

«بعله. یوسف در امریکا، برادر بزرگ هم همین جا تهرون توی

ظهیرالدوله.»

«خوب، سلامتی پوست کلفتها. انگار فقط من و خودت هستیم که

بادمجون بم تشریف داریم...»

کمی می نوشم و لیوان را می گذارم و یک مثلث نان تست و خاویار

برمی دارم: «چرا... من فکر می کنم من آفت دارم - با شرائط قلبی و

پرولپس دریچه میترال و بزرگ شدن سائز قلب...»

«بابا اون رو که همه دارند - تو این سن و سال ما... دواش هم

معلوم چیه...» لیوانش را بلند می کند: «امیدوارم تو و عزیزانت همه

خوب و سالم و سر حال باشید...»

«ممنون.»

«شادی.»

شیرین خانم حالا با خنده همیشه شیرینش می‌آید و چند تا «بفرمائید، بفرمائید» می‌زند، ولی می‌رود آنطرف اتاق پیش دخترش، شروع می‌کند با نوه‌اش به ماشین‌کوکی بازی...

علی آقا...، حالا کمی جدی، رو به صورت من می‌گوید: «خوب، موضوع چیه؟...» گفتی موضوعی هست که مشورت و از این حرفا...
 «حالا باشه، بابا... روی این چیزها نمیشه حرف زد. حروم میشه.»
 «پس بذار واست یه جوک تعریف کنم... شنیدی میگن یه صراف سبزه‌میدونی میره پیش دکتر و میگه آقای دکتر از زیر پروستاتم تا بالای خِرخره‌م درد می‌کنه؟»

«نه،... نشنیده‌م» می‌خندم.

«دکتره می‌پرسه این چند روزه چی خوردی، و وقتی یارو میگه فقط نون سنگک و دلار، دکتره با لقد از پنجره پرتش می‌کنه توی پیاده‌رو... میگه خاک تو مخ نه غذا کوفت کردنش به آدمیزاد میره نه شیکم دردش...» همه می‌خندیم.

و بدین ترتیب دو سه ساعت سرشب و شام، با حرفهای فک و فامیل و جوکهای علی آقا و وضع ریال و دلار در بازار امروز ایران می‌گذرد.



بعد از شام، وقتی شیرین خانم و شهناز در آشپزخانه هستند، و من و علی آقا تنها هستیم، من لیوان نوشیدنی را کمی عقب می‌زنم، و

سیگار تازه‌ای روشن می‌کنم.

می‌گویم: «پریروز که رفته بودم آزمایشگاه مهر، سر بهار شمالی،
بگو چه کسی رو دیدم.»

«ملک الشعراى بهار؟...» سرش خوب گرم است.

«نه‌هه... خسرو ایرانفر... پسر دکتر شاپور ایرانفر... چه پسر خوب و
شایسته‌ای به.»

علی آقا ناگهان جدی می‌شود و به‌سر و صورت من پرپر نگاه
می‌کند. صدایش هم ناگهان به‌صورت پیچ‌پیچ و زمزمه درمی‌آید.

«اوه... پس برای این امشب آمدی اینجا و می‌خواهی مشورت
کنی...» به‌طرف آشپزخانه و این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کند. ظاهراً موضوع
برای او کاملاً مهم است و مشغله فکری زندگی داخلی خانواده‌اش.
«فقط برای کمک... و عرض خواسته روح اون جوان که هم
شخصیت دارد، هم آینده - اگر به او کمک بشود.»

«اون بابای دیوونه دیوث بی‌غیرتش رو هم دیدی، تو اون
زیاله‌دونی درخونگاه؟»

«متأسفانه، آره.»

«شاعر می‌فرماید:

بیخ نکنی الهی

بچه تو عین ماهی.»

هر دو لب‌خند می‌زنیم. می‌گویم: «به‌هر حال من در مورد دخالت
کردن - در این حکایت - هم پوزش می‌خوام، برادر عزیز، و هم واقعاً
به‌نحوی احساس خوشحالی می‌کنم که این ندا را رساندم... تمام.»

«می دونم... صحبت خسرو هست اینجا... می دونید نازی سه سال دانشگاه با او دوست بود. پاک، و باتقوی. می دونم چون دخترم رو می شناسم. الان هم فقط اون مدام توی ذهن و در فکر و در خیالشه... و حالا شب و روز... و می دونم با هم در تماس تلفنی هستند. یک بار هم من خودم دیدمش. عید آمد اینجا.»

«عید آمد اینجا؟ به چه عنوان؟»

«اوه، به عنوان یک دوست قدیمی و دانشگاهی... و یک حال اخلاص و خواستگاری. ولی می دونم که نازی دعوتش کرده بود. و گفت شغل ثابتی در آزمایشگاه داره، جایی که اون باباش چند سال کار می کرد.»

دود زیادی را که تو سینه ام هست بیرون می دهم. می پرسم:

«علی جان، شما دقیقاً چقدر با این شاپور آشنائی دارین؟... پسرش به کنار - چون او شخصیت خودش رو داره.»

او هم سیگار تازه ای روشن می کند: «اوه... از چهل و پنج سال پیش، توی اداره رادیو... دبیرستان می رفت، اما گهگاه می اومد تو ارکستر مهدی خالیدی و یالون می زد. از همون موقعها زپرتی و دیوث و بدقول و قرار و نفله و آب زیرکاه بود... بعد هم باید سرنوشت بزنه... و بچهم نازی با پسر اون توی دانشگاه با هم آشنا شوند... و نازی می می اومد از او تعریف می کرد... و از باباش که استاد دانشگاه بوده و حالا بیولوژیست شده.»

«صحیح... لیوانم را برمی دارم.

«غلط...!» او هم لیوانش را برمی دارد.»

«احوال شهنازجان حالا به طور کلی چطور؟ امشب دیدم بیشتر ساکت و غمزده و توی خودش.»

«وضع روحیش بده. عاشق ازدواج با اون خسرو ایرانفره - و ول نمی‌کنه. عجیبه. حالا دیگه ما - من و مادرش - مطمئنیم که قلباً و روحاً نمی‌تونه ول کنه.»

«طفلیک‌ها.»

«چند سال پیش، وقتی اون خسرو رو بردند اجباری و رفت جنوب و سال آخر جنگ بود و انگار سر به نیست شده بود، ما شهناز رو شوهر دادیم، و اون شوهر خبیث بعد از دو سال، آبستن و لش کرد و رفت و حالا تو دویی واسه خودش میلیاردر شده، و مشغولیت داره... و ما طلاق این طفلیک رو غیباً گرفتیم...»

«سرنوشتها...»

«سرنوشتها جور به جور به قول مرضیه.»

«خیلی جور به جور.»

«بریزم؟» به لیوان اشاره می‌کند: «نخوردی امشب...»

«هست.» لیوان تقریباً پرّم را برمی‌دارم.

«چون ساغر ت پُر است بنوشان و نوش کن... دیگه از شمس الدّین

محمد حافظ خودمون رند و دانا ترکی می‌خوای،»

کمی می‌نوشم: «می‌دونم... ای نور چشم من سخنی هست گوش

کن. مصرع اولشه.»

«آبایکلا...» هر دو دستهایش را به عنوان دعا و ستایش بلند

می‌کند: «روح ارباب حسن شاد.»

می‌خواهم بگویم دیروز غروب به عمه ماتی‌تی پیر ولی خوشگل توی درخونگاه برایم شمس تبریزی می‌خواند، انصراف فکر می‌دهم. الان خوبیت ندارد: «خوب، پس اینطور... این دختر به این زیبایی و جوانی باید غمگین توی خونه درّوس قلّهک توی خودش بی‌عشق بمونه... اون جوون بیچاره توی درخونگاه بهوشه، برادر عزیز».

آهی می‌کشد: «واسه این طفلک که واقعاً ظلم روحی و قلبی هست، برادر. هر کاری می‌کنیم حتی نمیره کانادا پیش دوتا پسر دارم از همسر قبلی‌م. اونجا دکترن، خونه و زندگی عالی دارن... التماس می‌کنن نازی بره پیش یکی شون. اما نمیره. براش پاسپورت گرفته‌م... دعوتنامه رسمی هم داره که مولا درزش نمیره. اما نمیره ویزا بگیره... و می‌دونی که دلیلش چیه...»

«می‌دونم... خسرو. واقعاً عجیبه.»

«پسر اون نفله کوکوصفت دیوونه.» دود سیگاراش را انگار از ته ششها و شکم و پانکراسش بیرون می‌دهد: «تو خودت چطوری، چند سال یک بار همدیگه رو می‌بینیم؟»

«خیلی کم متأسفانه... حال و احوال زندگانی خود شما چطوره؟ شنیدم از لحاظ کارنامه ازدواج از بابا ارباب حسن هم جلوئی...»
 «آره، من چهارتا داشتم. یکی همین شیرین خوشگل، که دو تا بچه دارم: بابک و همین شهناز به قول شما غمگین. زن دومی یک دختر خانم از طبقه بالای اونوقتهای طهران که با دو تا بچه و شوهر تو راه شمال تصادف داشتند و همه رفتند. زن سومی هم اون خانم یک بیوه خوب بود، و هست، از اون هم دو تا بچه دارم که هر دو رو

فرستادمشون رفتند دکتر شده‌اند، و زن اولی که - عشق من بود - سر
زا رفت...»

«آره، خوبها اول میرن...»

«تو خودت هم انگار سه چهار تائی داشتی؟...»

«وارد کارنامه ازدواجهای زندگی من نشیم امشب، استدعا دارم.
من توی معدّلگیری کارنامه زندگی، در ستون ازدواج رفوزه‌ام و در
ستون تنهائی شاگرد اول... اما برگردیم به حکایت خسرو و شهناز...»
سیگارش را می‌گذارد و از ابریق نوشابه برای خودش می‌ریزد.
لیوان مرا هم پر می‌کند.

«درباره کارنامه ازدواج آنها من خط را خیلی خوب و روشن
کشیده‌م، و به نازی و مامانش هم گفته‌م...»

«تبارک الله. و خط خوب و روشن چیست؟»

«من به آینده و امنیت و شادی روح بچه‌م اهمیت می‌دم. او عاشق
خسروست و هیچ مرد دیگه‌ای رو فعلاً نمی‌خواد. و خارج هم بدون
او نمیره... من هم در خسرو ایرانفر شخصیت خوب می‌بینم. بنابراین
اگر خسرو و شهناز قواره با هم باشند - گوش کن چی می‌گم برادر عزیز
و علاقمند به آینده اون جوون: او باید یک) از اون خونه درخونگاه و
اون بابای فاسد و بددهن برای ابد بیاد بیرون. دو) باید گذرنامه‌ش رو
به من نشون بده. سه) من براش ویزای کانادا می‌گیرم. چهار) یک روز
صبح که عقدکنون او و نازی اینجا تو این خونه - بدون حضور احدی
از فک و فامیل او - انجام شد؛ عصر برای ماه غسل میرن تورنتوی
کانادا و دیگه هرگز برنمی‌گردند...»

اول کمی بربر و با حسرت و تحسین نگاهش می‌کنم. بعد می‌گویم:
 «عالی‌یه...» بلند می‌شوم می‌آیم دستش را می‌فشرم و گونه‌هایش را
 می‌بوسم... «این بهترین کلام است که امشب از دهان بامحبت تو و
 شخصیت همیشه اهل عمل و کارساز تو می‌شنوم...»

«ولی فقط و فقط و فقط با همین شرایط.»

«من این پیام رو به او می‌رسانم و خودم رو می‌کشم کنار... والسلام
 نامه تمام.»

با سپاس و برای رفع مزاحمت این شب تر و تمیز، نوشیدنی‌ام را
 برمی‌دارم. می‌گویم: «و بلند شم، چون فردا صبح زود باید برم شرکت
 نفت، دفتر دانشکده نفت که برام برنامه چیدن...» می‌خندم.
 او هم می‌خندد و لیوانش را برمی‌دارد.

«دانشکده نفت آبادان؟»

«نه دانشکده نفت رفته کورت عبدالله. در آبادان حالا دانشکده
 مهندسی شیمی و پتروشیمی شهید سیّد جواد تندگویان رو داریم...»
 «خوبه. شمام که مدام سر می‌خوری مناطق نفت خیز.»
 «این دفعه اهواز. و امیدوارم دفعه دیگه که میام اینجا برای
 عقدکنون باشه.»

در این لحظه هم باید شهناز زیبا، با قد بلند و گیسوان طلائی
 آویخته تا کمر بیاید، و تلفن موبایل سفید را به طرف پدرش دراز کند و
 بگوید: «بابائی، آقای دکتر، از کاناداست...»

علی آقاگوشی را می‌گیرد و می‌پرسد: «سیامک، یا منوچهر؟»

«داداش سیامک.»

می دانم از پسرهای زن سوّمش هستند.

علی آقاگوشی را می گیرد و می گوید: «آلو؟... آلو، آلو... مدتی گوش می کند. بعد: «صدای نمی آد؟... باشه من بلندتر حرف می زنم... صبر کن.»

رو به من می گوید: «چند دقیقه ای معذرت، باید برم اون اتاق بلندبلند تا کانا دا داد بکشم. می رم تو اتاق اون ور که برای شما مزاحمت ایجاد نکنم.»

«استدعا می کنم، استدعا می کنم... من هستم.»

بلند می شود و یک «بریز برای خودت» می گوید و به طرف یکی از اتاقهای ته راهرو می رود.

ولی برادرزاده ام شهناز را پیش من باقی می گذارد تا تنها نباشم، تا بابا برگردد. تنها گذاشتن مهمان خوبیت ندارد.

اشاره می کنم یک گوشه ای بنشیند. با لبخند یک «واقعاً خوش آمدید عموجان» می گوید و می نشیند، ولی صورتش را شادی و خوش کامی منفجر نمی کند.

به ظرفهای میوه اشاره می کنم: «یه چیزی میل کن... عالیه.»

«مرسی... با مامان شام و همه چی صرف شد.» دستهایش سر زنواهایش در هم مشت است.

لفتش نمی دهم.

«شما می دونی من امشب به چه دلیل خاصّ اینجا آمده ام؟»

«فکر می کنم.»

«من پریروز در «آزمایشگاه پاتوبیولوژی مهر» خسرو ایرانفر رو

دیدم.»

سرش را پائین می آورد.

«او پسر خیلی خوب یکی از دوستهای زمان دبیرستان منه. دلش گرفته بود، رفتیم نشستیم، کمی صحبت کردیم. بعد دیشب هم رفتم باباش رو دیدم که وضع جسمی و روحیش خرابه... مدام هم بددهنی... با اینهمه با هم حرفهایی زدیم. ولی هیچ انتظار کمکی از اون بابا نمی شه داشت. ولی خرو نه. او خوبه.»

«شما محبت دارید... می دونم.»

«با خسرو هم وقتی تنها بودیم، صحبتهایی در پیوند قلبی او و شما مطرح شد.»

«می دونم، تلفن کرد، امروز صبح... همه چی رو گفت.»

«حالا هرچه پیش آید؟...»

«هرچه پیش آید نمی تواند از این بدتر باشد.»

«حق با پدر شماست، عزیزم... گفت خطها رو خوب و روشن کشیده... من این تصمیم بابا رو تحسین می کنم. چمدونها رو ببندید...»

«من حاضرم... اما او نمی تونه اون بابا و مادر گوشه گیر و روانی و بیچاره اش رو ول کنه.»

«خیلی خوب هم باید بتونه. من شنبه می بینمش... باید برم آزمایشگاه. با او حرف می زنم... ولی شما می توانید هرکدوم هرجا بروید، زندگیهای خودتون رو داشته باشید... ضمناً من نمی دونستم هنوز از این عشقهای فداکاری و لیلی مجنونی وجود داره.»

آهی از اعماق سینه اش می کشد که لابد عمو جان کجائی.

می‌گویم: «ضمناً مادر خسرو هم زیاد روانی و بیچاره نیست... فقط داره تحمل می‌کنه. اگر مجبور بشه، می‌تونه بلند بشه حرکت کنه، خرید کنه... خواهرشان هم که هست. شما باید از تصمیم پدرجان پیروی بکنی... باید بری کانادا - یا تنها یا آن‌طور که پدر خواسته با خسرو... اگر نشد، برو عزیزم... مردهای خوب در دنیا زیاداند... بعدها او رو فراموش می‌کنی... او هم وقتی شما رفتی شما رو فراموش می‌کنه. با یکی از همون دخترهای توی آزمایشگاه ازدواج می‌کنه... دنیا دنیای بزرگ و رنگارنگی‌یه.»

«نه...» و سکوت می‌کند که مطلق است. می‌توانم او را تصور بکنم که با لباس شیک و موهای بور دارد از پله‌های جامبوجت ۷۴۷SP هواپیمائی کانادا پائین می‌آید - بچه به بغل. نه اینجا بغمه‌زده به عشق یک نفر در خانه نه بن بست حلوائی.

می‌گویم: «وقتی خدا حافظی می‌کردیم می‌خواست یکی از شعرهای شما رو برام بخونه - که انگار حفظ بود...»
سرش را بلند می‌کند: «بله... می‌دونم کدوم یکی‌یه. اون رو خیلی دوست داره.»

«اسم شعر چیه؟»

«گذشته، حال، آینده...»

«ظاهراً برای شما که فعلاً سه نقطه صفره؟»

با کمی لبخند سرش را سه دفعه به پائین تکان می‌دهد.



بالاخره خوشبختانه علی آقا برمی گردد. گوشی تلفن هنوز در دستش است، و آن را به طرف شهناز دراز می کند: «پاشو بیا... داداش می خواد چند کلمه ای باز با شما صحبت کنه.»

شهناز یک «چشم بابائی» می گوید و با گوشی به طرف اتاقهای عقب می رود.

علی آقا از اینکه مرا تنها گذاشته بود معذرت می خواهد و می نشنید: «داداش ناتنی شه، از تورنتو... میگه حاضره خودش یه Trip بیاد و شهنازجان و بچه شو ببره... اینم حتماً جواب میده فعلاً نه داداش جان.»

می خواهم بگویم درست مثل محبتها و الطاف خانوادگی زیر بازارچه درخونگاه، می گویم: «می دونم فرزند شما اینجا متأسفانه فقط کمی ناراحتی روحی داره - اما اون طفلک اونجا کلی هم ناراحتی روحی داره هم سرکوفت و فحش های بابای فلج و بددهن و زمین گیرش رو - و هم شناسنامه سوزونده شده.»

«اونکه میشه در عرض چهل و هشت ساعت المثنی گرفت. شما هم خودت رو زیادی درگیر نکن.»

«نه بابا. من برحسب یک تصادف با این قضیه برخورد پیدا کردم - که مربوط به دختر عزیز تو برادر عزیز هم هست. فردا هم با پیام شما به او، تا آنجا که به من مربوط می شود غائله رو ختم می کنم. گفتم که بوی خوش از این وضع بغرنج لیلی و مجنونی شنیده نمیشه.»

«بازم بریزم؟...»

«نه، متشکرم علی آقا. یه قهوه یا چای... باید بلندشیم.»

«مطمئنی؟»

«صددرصد.»

«بابا بیشتر بیا ببینمت... نذار فقط عروسها و ختمها...»

«چشم، علی جان.»

برای دادن پیغام چای قهوه به آشپزخانه می‌رود - و چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا شیرین خانم با سینی قهوه و شیر و حبه‌های شکلاتی می‌آید و می‌نشیند، و شهناز هم می‌آید. علی آقا حالا فقط درباره‌ی وضع گرانی سرسام‌آور و دلار حرف می‌زند که سوزۀ تمام زندگی‌اش بوده، و اینکه اوضاع چی میشه و ریال کجاست؟ ریال به عنوان واحد ارزی پول کشور که نه تنها مثل بقیه واحدهای ارزی بین‌المللی یک صدم آن وجود نداشت، بلکه خودش هم زیرِ گِل تشریف داشت: «نه بگو... چند وقته که اصلاً یک یک‌ریالی دیدی؟ یا یک ده‌ریالی به دست دادند؟»

قهوه Taster's Choice اعلاء با ساخارین و با حبه‌های شکلاتهای برندی‌دار در کنار بد نیست... که احتمالاً در سالن ترانزیت فرودگاه تورنتو می‌فروشند.

وقتی برای خدا حافظی بلند می‌شوم، او خودش می‌رود پالتو و شال‌گردنم را می‌آورد و حتی با اصرار می‌گیرد، کمک می‌کند بپوشم... تا دم در و نزدیک ماشین دنبالم می‌آید و ماچ و بوسه گرم خدا حافظی می‌کند - درست عین دکتر شاپور ایرانفر بیولوژیست، و اخورده و رسوب‌کرده در درخونگاه.



آن شب وقتی به خانه می‌رسم، دیروقت است و بعد از یک حمام گرم و مسواک، با قرصها و مخلفات آماده خواب می‌شوم. مسخ کافکا هم کنار تخت خواب پهلوی آباژور نیمه‌باز منتظر است.

قبل از اینکه صفحه کمی تاشده را شروع کنم، چشمهایم را می‌بندم و سعی می‌کنم بینم فرق بین گره‌گوآر سامسای کافکا که در آپارتمانشان در پراگ، چکسلواکی، تبدیل به یک حشره شده با خسرو ایرانفر چقدر است - که در خانه درخونگاهی پدر بزرگش تقریباً حبس روحی شده - و نمی‌تواند تصمیم بگیرد. گره‌گوآر سامسا مسلماً پیشنهادی از طرف علی آقا آریان میلیاردر در دژوس تهران نداشت که حاضر باشد او را با دختر زیبایش عقد کند و همان روز با پرواز «بریتیش ایرویز» به تورنتوی کانادا بفرستد.

گره‌گوآر حشره دارد سعی می‌کند به وسیله تکانهایی خود را بلغزاند. از پشت در دست راست صدای خواهرش گرت می‌آید که «گره‌گوآر پاشو آقای معاون شرکت آمده!» پدرش هم از پشت در دست چپ با صدای بلند می‌گوید: «پاشو در را باز کن، آقای معاون شرکت آمده‌اند ببینند چرا نمایی سرکار.» گره‌گوآر از پشت در اتاق بسته خودش، با صدای بلند از آقای معاون معذرت می‌خواهد و می‌گوید کسالتی داشته - ولی حالا فوری خدمت می‌رسد. اما صدائی ندارد! پدر به آقای معاون توضیح می‌دهد که او هشت روز است که فقط گوشه اتاق پشت میزش می‌نشسته... با هیچکس هم

حرف نمی‌زند. تنها سرگرمی او هم این است که با آره و میخ و چکش برای خودش نجاری بازی می‌کند. یک قاب عکس خیلی قشنگ درست کرده و یک گراور تویش گذاشته - که عکس دختر قشنگی به. پس از شنیدن التماسهای خواهرش و صدای گریه‌های مادرش از پشت در دست راست، گره گوآر سعی می‌کند خودش را با دستها و پاهای عنکبوت مانند، از دولابچه بکشد بالا و خودش را اقلأ به دستگیره در برساند - ولی وسطهای دولابچه می‌افتد زمین، روی پشت سفت خودش و نمی‌تواند بلند شود - و یک ساعتی دستها و پاهاش را در هوا تکان تکان می‌دهد. آقای معاون عصبانی می‌شود و می‌گوید اگر تا چند دقیقه دیگر در را باز نکند شغلش را از دست می‌دهد. و حالا همه فامیل می‌دانند گره گوآر بدجوری مریض است و نمی‌تواند تکان بخورد. خواهرش لباس می‌پوشد و می‌رود دکتر بیاورد. مادرش هم کلفت کوچکشان «آنا» را می‌فرستد برود کلیدساز سرکوچه را بیاورد.

پس از پانزده صفحه و چند قلب از محلول شب، چشمهایم کم‌کم خسته می‌شوند... حالا گره گوآر به التماس مادر و آخرین تهدیدهای آقای معاون بالاخره خودش را بلند می‌کند و این دفعه از یک صندلی بالا می‌کشد، و خودش را به دستگیره در می‌رساند. از نوک پاهایش مایع چسبنده‌ای تراوش می‌کند. مادر که صدای اندک چرخیدن دستگیره را شنیده می‌گوید: «بارک‌الله گره گوآر... ماشاءالله... زور بزن.» گره گوآر حالا به دستگیره آویزان است و کلید توی در را با دهان گرفته تا بچرخاند... در حالی که در دل از مادرش و از آقای معاون

محترم شرکت مرتب عذرخواهی می‌کند، و می‌خواهد مانع از رفتن ایشان شود، چون می‌خواهد به هر قیمت شده شغل خود را حفظ کند، و خانواده‌اش را از صمیم قلب در رفاه و آرامش نگه دارد... و احساس می‌کند که دوباره در جامعه بشری داخل شده و فقط چشم به راه دکتر و کلیدساز است، گرچه فرق‌شان را هم امروز به نحوی درست نمی‌داند.

وقتی کتاب را کنار می‌گذارم، تپشهای قلب خودم بدجوری بالا است و کمی نفس‌تنگی دارم. دست می‌کنم یک قرص کوردارون می‌روم بالا و بعد هم یک زیربانی نیتروگلیسرین ۰/۴ میلی‌گرم می‌گذارم پشت فک. چراغ را خاموش می‌کنم و چشمهایم را هم می‌گذارم... با کمی سرگیجه‌ای که نیتروگلیسرین توی مغز راه انداخته، سعی می‌کنم فکرش را بکنم ببینم آدمهائی را که این دو سه روزه مرا مشغولیات داده‌اند هر کدام الان دارند چه کار می‌کنند. دکتر شاپور ابرانفر نفل و پریساخانم روانی را که می‌دانم در اتاقهایشان در خوابند... آقای دکتر روی مبل روی بالش و پتو، به خاطر دیسک و پوسیدگی ستون فقرات و مغز. علی آقا آریان را که می‌دانم در کجا و با چه کسی خواب است. خسرو و شهناز هم لابد هر کدام در اتاقهایشان بیدار، و مثل گره گوار آویزان از دستگیره در بسته سرنوشت‌اند.

فصل ششم

بیشتر روز بعد را من در ساختمان دانشگاه نفت، در خیابان حافظ، می‌گذرانم که دانشکده نفت در کوه عبدالله هم زیر چارت این سازمان است و تمام دانشکده‌های سازمان هم در آن دفتر روابط دارند. پس از یکی دو جلسه تماس و مشاوره با رؤسا در اهواز، قرار می‌شود من دوشنبه آینده دو سه روز برای مصاحبه و انتخاب شرکت‌کنندگان و برنامه‌ریزی یک برنامه دوهفته‌ای در آنجا به خوزستان بروم... و اسکان در هتل آستوریا فجر - لب کارون، چه گل بارون.

حدود ساعت چهار و نیم که برای گرفتن نتیجه آزمایش خون به «آزمایشگاه پاتوبیولوژی مهر» - و دیدن دوست این روزهایم خسرو ایرانفر می‌آیم - او خودش مثل شاخ شمشاد منتظرم است و به دیدنم جلوی گیشه جواب می‌آید - با روپوش کذائی، بلوز یقه اسکی شیک، تمیز و خوش تیپ. ساعات کارشان ظاهراً تا پنج بعد از ظهر است. باهم دست می‌دهیم و احوالپرسی می‌کنیم. ولی کمی بیشتر از

دفعه قبل که دیدمش محزون است و حتی انگار عصبی. وقتی دست مرا دودستی می فشارد دستهایش کمی رعشه هم دارند. لابد امروز سه چهار دفعه ای با بابا، توی تلفن صحبت کرده.

ولی برای من لبخند دارد. «نتیجه آزمایش چطوره، آقای مهندس؟...»

«همه چی ظاهراً نرمال، بعضی ها ماکزیم نرمال.»

«خدا را شکر.»

«البته باید بدیم دکتر تفسیر بفرماید. وقت داری یه چند دقیقه ای یه جا بنشینیم و صحبت کنیم؟... انگار نزدیک آخر هفته.» پاکت سفید و سبز جواب آزمایش را تا می کنم و می گذارم جیبم.

«بله، آقای مهندس. می ریم بیرون. دو سه دقیقه به بنده وقت می دید؟»

«البته. من همین بیرون ایستادم.»

«تشکر.»

«حالت خوبه؟»

«ای... چه میشه گفت.»

«من دوشنبه عازم اهواز - بنابراین بیا بنشینیم و حرفهای آخر دیدار این چند روزمان را بزنیم، و الوداع.»

«چشم...»

«شاید تو هم عازم شی بیای. برای المثنی.»

«اوه... لبخند غمگینی می زند، و سرش را تکان می دهد: «ای

کاش می شد... ای کاش می شد.»

پنج شش دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد تا کارش تمام می‌شود و بیرون می‌آید، با همان کاپشن شیک زیپ‌دار.

می‌گویم: «یه قهوه فروشی اینجاها بود، مال آقایون ارامنه... هنوز هست؟ قهوه ترک عالی داشتند.»

«بله، پائین روبروی فرعی کوثر... اگر باز باشه.»

«بریم ببینیم... ای کاش مثل اون موقعها آب کوثر هم داشتند.»

«آقای مهندس، ما این چند روزه به شما کلی زحمت دادیم.»

راه می‌افتیم. «بیا... دیدن شما و مادر جان و عمه ماتی تی و علی آقا آریان و اون شهناز قشنگ زحمت نیست، رحمته.»

«ممنون. بزرگی شما رو می‌رسونه.»

«یا می‌تونی امشب بیای بریم آپارتمان من سه چهار ساعته می‌نشینیم و حرفها می‌زنیم... و کمی شام با قهوه ایرلندی...» گرچه خودم قراری با یک یار قدیمی در منزل دارم، می‌توانستم تلفن کنم بگذارم برای بعد.

می‌گوید: «نه، متأسفم، آقای مهندس. امشب نه... من حالا با پژوی کذائی باید برم توی درخونگاه و از زیر بازارچه برم اونطرف بن بست حلوائی پارک کنم. بعد باید اول برم خرید احتیاجات خونه... چون مامان و بابا بیرون نمیرن... مامان نمی‌خواد، بابا نمی‌تونه... عمه ماتی تی اینها هم که اصلاً با اینها کاری ندارن. یعنی عمه ماتی تی طاقت تحمل حرفهای بابا رو نداره...»

«فهمیدم اون روز غروب... فرمول خوشگل و عجیبی دارین شما، اونجا تو درخونگاه.»

«وای..»

«مواظب خودت و مواظب رانندگی‌های ناجور توی اون
پس‌کوچه‌های خطرناک هم باش.»
«چشم، بیشتر روزها نمی‌آرم. امروز به‌خاطر شما آوردم.»
«بیا...»



وقتی قدم‌زنان پائین می‌آئیم، من فعلاً فقط حرف دوره برنامه
فشرده زبان تخصصی صنعت نفت و رفتنم به‌اهواز را می‌زنم، تا
می‌رسیم جلوی قهوه‌فروشی که خوشبختانه باز است. وارد که
می‌شویم می‌بینیم دکان تقریباً خالی و سوت و کور است، با همان
پیشخان بلند که آنوقتها به‌صورت بار هم استفاده می‌شد، و اینطرف
یک نیمکت و دوسه تا صندلی چوبی قراضه، چهارپایه و میزهای گرد
کوچک. بعد از اینکه می‌نشینیم و متصدی جوان می‌آید و ما سفارش
قهوه ترک و کیک می‌دهیم، من نفس بلندی می‌کشم. نمی‌دانم شاید
اهل فنّ و حال می‌آیند و چیزهای بهتری هم سِرو می‌شود.

می‌گویم: «برای من رحمتی بود که رفتم برادرم، یا به‌قول خودش و
به‌قول انگلیسیها نیم-برادریم علی آقا را دیدم... و همچنین البته
خانواده‌اش را. پسرش بابک یک جا دعوت داشت و دیشب منزل
تبود. من بعد از شام که با علی آقا تنها شده بودم، موضوع شما رو پیش
کشیدم.»

«شما محبت دارید.»

«و او جواب را خیلی به قول خودش روشن داد... حاضری؟»

«البته.»

«شاید خودت هم اکنون بدونی... چون گفت شرایط را به شهناز خانم هم به نحوی گفته... و بندهم به تو تبریک میگم، پدرصلواتی...» آهی می کشد و سرش را مثل حرکت سر عاشق و معشوقه اش دیشب، به پائین تکان می دهد.

«ضمناً اعلام کرد شما شخصیت خوبی داری. شهناز خانم هم برای شما ارزش حیاتی قائله. حالا نظر ایشان: حاضری؟ شما می توانید با داشتن مدارک لازم در خانه او به عقد همدیگه دریائید و همان روز پرواز کنید کانادا... مخارج هم با ایشان. دیگه چی می خوای؟! پسر جان، برو! یک در میلیون جوونهای محروم امروز این مملکت - حالا با این اوضاع سخت فعلی - چنین فرصتی رو به خواب هم نمی بینن.»

«آرزوی حیاتی من هم همین هست، آقای مهندس... اما اون بابا و اون مادر رو چه کار کنیم؟...»

«اونام به نحوی با هم کنار خواهند آمد و زنده می مونن... اون روزم گفتم. مگه این سی و پنج چهل ساله به هر نحوی باهم کنار نیومدن؟ وقتی تو نباشی اونها تحول و تحرک تازه پیدا می کنن... به جان خودت. بخصوص مامانت. گفتم خواهرت پری ناز هم هست و میاد به اونها سر می زنه و یخچال و پر می کنه...»

«پری دو هفته یه دفعه پیداش میشه. شوهرش نمی گذاره. اون با

بابا دشمن خونی به، یعنی بابا اینطورش کرده از بس بد و بیراه گفته و میگه.

«به هر حال تو فرصت تصمیم گیری داری. و بگیر. درسته که مادرت و حتی اون بابا رو دوست داری... ولی این طرف عشق و زندگی خود تو هم هست.»

«می دونم...»

«اگر عروسی کنی بری اینها هم برای تو به نحوی خوشحال خواهند شد. باور کن. برو.»

«بابا که خوشحال خوشحال نخواهد شد.»

«می دونم، و البته کمی سختی هم می کشن. اما مادر نهایتاً خوشحال خواهد شد که پسرش ازدواج کرده و رفته کانادا... هر مادری خوشحال میشه که پسرش ازدواج کنه و بره کانادا. کدوم مادر فهمیده است که این را نخواهد؟»

«شما به آدم روح تازه می دید... ولی امکانات و مشکلات فعلی ما چی؟... پرواز به کانادا با شهنای یکی... ولی مشغله فکری مامان و بابا در درخونگاه چی؟»

«دیگه سؤال و این حرفها نباشه. عشق و آینده شما مهمه. نمی دونم کجا توی کدوم کتاب خوندم که جسم آدم تو کارخونه پدر و مادرش درست میشه اما روح آدم رو روزگار و بخت و اقبال می سازه. الان بخت و اقبال به تو رو آورده، و می تونی روزگار خوبی داشته باشی... مگه پروین اعتصامی نگفته فرصت شمار وقت توانا را؟»

شاگرد جوان مغازه قهوه ها و کیکها را می آورد، با احترام می گذارد

جلویمان روی میز کوچک.

«و فعلاً فرصت شمار قهوه ترک و کیک کشمشى اینجا را...» اشاره به قهوه و کیک می‌کنم: «کاش چیزهای دیگم داشتیم.»
می‌پرسد: «برادر جان علی آقا هیچگونه امکانات دیگه‌ای نفرمودند... پیشنهادی نکردند؟»

گفتم خط را خوب و روشن کشیده. شهناز هم قبول داره و منتظره.
«مطلقاً نه. برای شما المثنای شناسنامه، گذرنامه، عقد و پرواز السلام.»

آهی می‌کشد.

«خودش طبقه بالای خونه‌ش خاله‌یه، ولی شما و شهناز در تهران نه - که شما بخوای مدام بلند شی بری درخونگاه، و اون بابا تلفن‌ها رو بد جواب بده، خودش و تلفن‌هاش اوضاع رو افتضاح و نفس‌گیر بکنه...»

«می‌دونم.» سرش را تکان می‌دهد.

«مثبت فکر کن، خسرو. و تصمیم بگیر، پسر. من تورو از وقتی به بچه چهار ماهه بودی دیدم. اهواز، توی اون خونه قشنگ دانشگاهی مفت برای بابا. یه شب که اومدم خونه‌تون دیدمت. تو رو گذاشته بودند توی گهواره ساک دستی رنگارنگ. خودت هم یه دسته گل کوچولو. اون شب عمه ماتی تی و شوکت زمان خانم بزرگ هم بودند. الان تو در اوج زندگی و جوانی هستی. و به کسی هم هست که تو برای او مهم و حیاتی هستی... دیگه چی بگم؟»

فنجان قهوه‌ام را برمی‌دارم، کمی می‌نوشم. «قهوه ترک خام. کاش

قهوه ایرلندی بود.» او هنوز دارد با فنجان و نعلبکی کوچولوش بازی می‌کند. دستهایش باز کمی رعشه دارد. چیزی که من روز اول ملاقاتهای اخیرمان توجه نکرده بودم.

«چشم آقای مهندس... مثبت فکر خواهم کرد.»

«خواهم کرد نه. فوری. با من بیا اهواز و المثنی بگیر. بعد برگرد بیا گذرنامه بگیر. پژو رو هم بفروش و پولش رو بذار توی بانک همان جا سر خیابون، حساب پس انداز مدت دار به اسم مامان. یه بانک ملی یه خورده بالاتر از درخونگاه، طرف گلوبندگ هست... مامان رو ماچش کن و برو کانادا!»

لبخند می‌زند. «چشم.»

«خوشحالش می‌کنی.»

«این هفته اهواز نه. سه‌شنبه مادر در بیمارستان قلب آنژیوگرافی داره. چند ساله می‌برمش دکتر... دواهای قلب و گرفتگی عروق داره...»

«خوب میشه. اون خانم از لحاظ جسمانی هیچیش نیست. بدنش هنوز کوچک و لاغره، و این جور بدنها بخصوص برای خانمها معمولاً شرایط قلبی بدی ندارند.»

«امیدوارم.» قهوه‌اش را برمی‌دارد. باز دستش می‌لرزد.

«ببینم این رعشه دست چیه؟ مشروب پشروب که نمی‌خوری؟»
توی سینه و امعاء و احشاءش می‌خندد. می‌گوید: «هرگز... هرگز لب نزده‌م.»

«پس باید از اعصاب باشه. گفتم مواظب خودت باش. مراقب

اعصابت هم باش... می تونه کار دست آدم بده. مادر جان هم انشاء الله خوب و سرحال باشه.»

«او تنها امید من در درخونگاه ست.»

«سیگار که نمی کشه؟»

«چرا متأسفانه. و اگر براش نگیریم، بشقاب و لیوان می زنه خرد می کنه، و ماهی تابه پرت می کنه.»

«اینهام علاج داره. و من فکر می کنم علاج هردوشون هم واقعاً رفتن تو از اون خونه درخونگاه س.»

آهی می کشد. «می دونم... و آرزومه.»

قهوه ام را برمی دارم و تمام می کنم. می گویم:

«و امیدوارم قبل از اینکه بروید من داستان کوتاه «حیوان نجیب»

تورو و شعر «گذشته، حال، و آینده» اورو بشنوم. و نه تو اون خونه، پهلوی اون بابا، و اون وضعیت.»

دستش را روی قلبش می گذارد و سرش را به سقف بلند می کند.

می گویم: «یک شاعر قرن اخیر امریکا، والاس استیونس، در یک

منظومه اش گفته: «برای کشتن مرغ مقلد سبزه راه است... ولی به عقیده من فقط یک راه است.» نگاهش می کنم.

«چه راهی؟»

«پرواز»

بلند می شویم. من می گویم: «پس مثبت فکر می کنیم.»

«بله، آقای مهندس... حالا تقریباً مطمئنم...»

«من امشب برنامه ملاقاتی دارم، ولی فردا شب برای دیدن بابا و

مامان و عمه ماتی تی خواهم آمد و توصیه‌هائی می‌کنم... و خداحافظی و وداع با درخونگاه.»
لبخند می‌زند. «واقعاً سپاسگزار.»

می‌روم حساب قهوه‌ها را می‌دهم. او البته اجازه می‌خواهد در خدمت باشد، و من درگوشش می‌گویم: «شما باید جمع کنی برای سفر.»

حالا حسابی می‌خندد.

وقتی بیرون می‌آیم می‌گوید: «اما موضوع پیشنهاد آقای هلی آریان را که فعلاً به بابا و بخصوص به مامان که ذکر نمی‌کنید؟»

«نه... آنقدر آشنائی رو با اوضاع کاراکترهای خونه بابا بزرگ شما دارم. بین خودم و خودت... ولی به عمه ماتی تی چرا. فقط با او کمی در میان می‌گذاریم، چون محرم دل است. و اگر شما سفر رفتی، او مواظب «خان داداش» و مادر هست. او می‌فهمه.»

«احساس می‌کنم. مطمئنم.»

اصرار دارد که مرا با پژوی کذائی خود (که امروز صبح قبل از ساعت طرح ترافیک با خودش آورده) به هر جا که قصد دارم برساند (چون ماشینم مجوز طرح ترافیک ندارد و نیاورده‌ام). از او تشکر می‌کنم. می‌گویم: «من امشب راه درازی رو باید تا شهرک اکباتان بالای فرودگاه مهرآباد پیش یک آشنای قدیمی بروم. تو هم باید برگردی درخونگاه و خرید مایحتاج شام و صبحانه. شایدم کوپن برنج میدن. روغن!» لبخند می‌زند و دسته کلید را نشانم می‌دهد.

«برای تو زیاده از حد خسته‌کننده و اعصاب‌خردکن میشه. خدا

حافظ تو و عزیزان. من یک تاکسی درست می‌گیرم و راه می‌افتم.»
می‌خندد.

«بنابراین مرسی.»

«استدعا می‌کنم، آقای مهندس... استدعا می‌کنم.»

«برو، جوون، امیدوارم بعد از فردا شب که حوالی غروب چند دقیقه‌ای آمدم و شما رو دیدم، دفعه بعدی که ما همدیگه رو می‌بینیم توی درّوس باشه و مجلس عقدکنون شما با یک یار منتظر پرواز...»
سرش را با لبخند خوب پائین می‌آورد.

«علی آقا ممکن نیست مرا دعوت نکنه! او مرد خوب و با پیشنهاد خوبه. یادت باشه تو دیگه در بن‌بست حلوانی نیستی، در اتوبان وصال هستی، در تورنتو.»

دستهایش را بالا می‌آورد: امیدواریم.»

و توی خیابان بهار تاکسی خالی گیر آورد هم آسان است. به زودی
من یکی می‌گیرم.

وقتی دست می‌دهیم و خدا حافظیم می‌کنیم، و من توی ماشین نشسته‌ام، و داریم حرکت می‌کنیم، در نگاه آخر به چشمها و صورت جوان زیبایش نگاهی می‌اندازم... چرا این مرد جوان خوب، ولی کمی رعشه‌ای، باید مجبور باشد برود در خونگه و از دکان سابق مش‌یدالله پنیر و شیر و ماست بخرد، و از دکان مش شعبون سابق گوجه‌فرنگی و پیاز و سیب‌زمینی و سبزی، و از سنگگی سابق جواد آقا دوتا خاش‌خاشی. درحالی که یک نازی خوشگل موبور باید در خانه‌ای در درّوس بالاتر از خانه قدیم امیرعباس هویدا با یک تلفن موبایل بغمه

زده باشد، و منتظر.

«خدا حافظ، خسرو ایرانفر.»

«خدا حافظ، آقای مهندس.»

«تصمیم: پرواز...»

«چشم.»



آن شب را من در شهرک اکباتان با آشنائی از گذشته‌ها در اهواز می‌گذرانم، که او هم زودتر از موعد بازنشسته شرکت نفت است و آپارتمانش در بلوک ۱-B، ورودی ۴... و فعلاً تنها زندگی می‌کند. آنوقت‌ها در هنرستان بازرگانی اهواز دبیر دوره‌های (تایپینگ) ماشین‌نویسی و تندنویسی بود. و هنوز مجرد. دیدن و بودن با او همیشه گرم و خوب است. وقتی شام دست‌پخت همیشه‌خوب او را خورده‌ایم و کنار هم نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم و موسیقی بدون کلام آهنگهای گل‌های جاویدان گوش می‌کنیم. می‌پرسد:

«امشب وقتی اومدی کمی گرفته بودی... همه چی OK؟»

«من شصت و دو ساله که گرفته‌م.»

«خواهر جان هم که هنوز سوئیه. و جاش برای شما خالی.»

می‌دونم که چقدر همیشه دوستش داشتی.

«ببین، بشر خیلی چیزها اختراع کرده... چرخ اختراع کرده، ازابه

اختراع کرده، ماشین اختراع کرده، میکروسکوپ اختراع کرده، طیاره

اختراع کرده، حشره کش اختراع کرده، ناخن گیر اختراع کرده، قرص ضد حاملگی اختراع کرده، چرا یک ماشین کنترل مغز اختراع نکرده؟...»
«ماشین چی؟»

«کاش دکترها به ماشین مغزی اختراع کنن که آدم بخره به چسبونه بالای گیجگاهاش و هر وقت خواست دکمه‌ش رو بزنه و گذشته‌ها رو اصلاً پاک کنه. چیزی حتی به زور هم یادش نیاد.»
«یعنی بشر هر وقت خواست آمنه‌زیا بگیره.»
«دقیقاً.»

«یا وقتی می‌خواد بخوابه به دکمه دیگه‌ش رو بزنه که اصلاً «خواب» نبینه...»
«امشب واقعاً دلمون گرفته.»

کمی از ماجرای خسرو و شهناز را برایش می‌گویم که چطور اسیر عشق و گذشته‌ها هستند... و این چند روز و چند شب نمی‌توانم فراموششان بکنم.

می‌پرسد: «قرصهای شب رو که آوردی؟»
«آره.» به سامسونیت گوشه اتاق اشاره می‌کنم.
«پس انشاءالله امشب دکمه‌های خوابهای خوب رو بزنی. و لشون کن. ما گذشته‌های خوب داشتیم.»
«چه جورم.» به چشمهایش نگاه می‌کنم.
«و حال خوب.»

«ولی اونها می‌گویند گذشته صفر. حال صفر. و آینده علامت سؤال.»

«برای شما که امشب نمرهٔ حال به نظر من بیسته. شب و دل خوش دار. زندگی به.»

لیوانها را برمی داریم. قبول می‌کنم شب را بمانم چون اینجا نه تنها وضعیت خوب است، بلکه کنار چراغ خواب، گره گوآر سامسای پراگ چکسلواکی هم به «حشرهٔ تمام عیار عجیبی» مبدل نشده است.

فصل هفتم

بعد از ظهر روز بعد، ساعت سه با دکتر پایور، متخصص قلب و عروق قرار ویزیت و چک آپ سه ماه یک بار را دارم. مطبش در خیابان نکش نزدیک آپارتمان خودم است، و سر موقع می روم. پس از گرفتن نوار قلبی و بررسی ورقه آزمایش خون، می گوید اوضاع قلب من مثل همیشه است... (یعنی خراب است) و مقدار قرصها را بیشتر می کند. پس از بیرون آمدن از مطب، چون حوالی چهار و ربع است، و هنوز طرح ترافیک، و نمی توانم ماشین بردارم، با یک تاکسی درست به طرف درخونگاه سرازیر می شوم؛ چون هم به خسرو ایرانفر قول داده ام باباش رو ببینم، و هم احتمال دارد سفر فردا صبح من به اهواز بیشتر از دو سه روز طول بکشد و مدت بیشتری بمانم. و شاید دیدار وداع باشد. امیدوارم.

وقتی راننده مرا سر کوچه درخونگاه پیاده می کند، حوالی پنج است، و درخونگاه هم همان درخونگاه. البته به جز نصف آخر سمت راست که کلنگی شده، و خرابی و خاک و مصالح خاک خورده و تیر آهن

نصف کوچه را گرفته. و وقتی می‌پیچیم دست راست زیر بازارچه سقف‌دار و طرف دباغخانه، خانه بابابزرگ خدایار ایرانفر قمشه‌ای هنوز با در چوبی توی زمین فر رفته، و حالت عتیقه قاجاری را دارد. و پژوی زیتویی خسرو ایرانفر، این دست بن‌بست حلوائی پارک است، بدون روکش. پس تازه آمده.

زنگ که می‌زنم، فوری خودش می‌آید در را باز می‌کند. پس از سلام و خنده و احوالپرسی، وقتی قدم‌زنان می‌آئیم این طرف حیاط، می‌گویم: «واسه وداع اومدم.»

لبخند می‌زند. «امیدواریم، انشاءالله نه وداع آخر.» وسط‌های حیاط، به دیوار یک لامپ برق ۱۰۰ وولتی زیر حباب آلومینیمی وصل است، و روشن، گرچه هوا هنوز تاریک نشده.

«من هم امیدوارم... و آخرین وداع توی درّوس... یا فرودگاه مهرآباد...»

بازوی مرا می‌فشارد. دست دیگرش را به حال عصبی روی پیشانی می‌گذارد و انگار تمام سیستم مغزش را می‌خواهد تکان بدهد.

«راستی چرا برای المثنای شناسنامه باید بیای اهواز؟... مگه تعویض شناسنامه‌های جدید رو اینجا در سالهای اخیر نگرفتین؟...»
 «من نه متأسفانه. تعویض شناسنامه من در اهواز انجام شد... وقتی آنجا در خدمت بودم.»

«پس اقدام کن. بابا بیداره؟»

«این یکی بله، متأسفانه.» می‌خندد.

«مادر آنژیوگرافی اش چقدر طول می‌کشه؟»

«یه روز می برمش بیمارستان دی، سر خیابون توانیر، شهید گنجوی پور. اونجا به طور سرپائی انجام میدن.»

«خیر پیش، انشاءالله... ضمناً امشب وقتی من خدا حافظی کردم و می خواستم برم، به مادر جان بگو به دقیقه ای تا دم در تالار بیاید. فکر می کنم بد نباشه چند کلمه با او بدون حضور بابا حرف بزنم... نیم دقیقه.»

می فهمد: «چشم.»



کفشها را می کنیم و وارد اتاق «تالار» بزرگ آنوقتهای آقا بزرگ خداپارخان، ولی حالا دلمرده دکتر شاپور ایرانفر می شویم، با همان دیوارهای خالی، و حاشیه های منبت کاری گچی معماری قدیم، و سقف تقریباً ترک ترک.

دکتر هنوز روی همان مبل با همان پتو و نازبالش روی کمر کم داده، عصا کنار دستش، و قیافه اش مثل کسی که نیم دقیقه پیش یک خلال دندان قورت داده باشد.

می روم جلو و با او نشسته دست می دهم، و می گویم: «برای خدا حافظی اومدم، شاپورخان، و یک مقدار نصیحت.»

«لازم نداریم.» می خندد، ولی قیافه عُنق مُنکسره است.

«شمام امروز وضع و روحیه ات ماشاءالله بهتره.»

با سلام کمی کرکر می زند و با همان صدای تیز و مثلاً شوخی وارش

می‌گوید: «بگیر بنشین، اطفاری. می‌خواهی نصیحت کنی من چیزهای بد بد نخورم؟»

«نه!»

«پس بگیر بتمرگ.»

«مرسی، آقای دکتر.»

«خدا حافظی دیگه واسه چی؟ مگه باز می‌خواهی بری لندن الواطی؟»

«نه، میرم اهوازِ خاطره‌ای تو. همونجا که جنابعالی زندگی خوب و عشق و حالت رو شروع کردی... و آنگوی استادان ممتاز دودمان شاهنشاهی بودی... و به‌شما جایزه سلطنتی بهترین کتاب در علم زیست‌شناسی دادند، آقای دکتر ایرانفر.»

«و حالا افتادیم گوشه‌ی این آشغال‌دونی.» روی میز جلوش مقداری میوه خوب و ظرف شیرینی تر و تمیز است.

خسرو، که حالا مدام شانه‌هایش می‌لرزد و به‌سقف نگاه می‌کند، بعد از اینکه برای من و پدرش روی دو تا پیشدستی هرکدام یک سیب و یک خیار و یک نارنگی می‌گذارد، و یک «خواهش می‌کنم، آقای مهندس» می‌گوید، اجازه می‌خواهد و می‌رود اتاق پشتی، احتمالاً پیش مادرش، و برای آوردن چای.

می‌گویم: «خوب شاپور، چطوری؟ دردها کمتر شده انشاء‌الله؟»
 «ای بابا... نشسته درد زیاد نیست... و اخوردگی و پوسیدگی استخوانها و دیسک ستون فقرات و لگن و اونجاهاست... درد فقط توی پاهاست وقتی بلند میشم... بعضی وقتها که می‌خوام بروم توالت

نشسته گوگله چهار دست و پا میرم. این بچه سر به هوا رو مجبور کردم که به توالت فرنگی خریده... باور می‌کنی؟ توالت فرنگی سیفون دار زیر بازارچه درخونگاه. درست عین هتل بین‌المللی آبادان شما زمان شاه.»

«گذشته رو ولش، شاپور. خسرو... جوان خوب و باشخصیتی به... با او باید کمی مهر و گذشت بیشتر داشته باشی. مجبورش کن بره خارج.»

«زراومدی قورمه سبزی. لابد باز اومدی موضوع جَفَنگ اون دفعه رو پیش بکشی...»

«نه! نه، نه، نه. فقط مهر و عاطفه و کمی منطق.... من و تو هرکدوم دوران خودمون و زندگی‌های خودمون رو داشتیم... بیرون از درخونگاه. سفرها کردیم، عشق‌ها کردیم، چون پدری بالاسرمون نبود، یا کسی به ما احتیاج نداشت...»

«خب اونم می‌تونه به زن بیگیره... همین جا و نوبی همین اتاق بزرگ خودش اینجا زندگی بکنه... یکی از دخترهای همون آزمایشگاه که بیشترشون آرزو دارن... مگه تو تهرون دختر قحطی به؟»

«این دیگه سرنوشت شماهاست... من چه حق دخالت دارم. به من چه مربوطه.»

«پس نصیحت لامسب چیه؟»

«همون. فقط مهر و منطق و گذشت...»

با انگشت یک‌دور دماغش را می‌خارانند... «انگار نه‌انگار که ما داریم می‌میریم؟»

«انگار نه انگار. تو هم سالها و سالهای دیگه زنده‌ای، بادمجون بم.»
 کرکر می‌زند: «خودت چطوری مطوری؟» فکرش مدام از این
 شاخه به آن شاخه می‌پرد.

«زندگی تنهایی... گاهگاهی تدریس... گاهگاهی سفر...»

«اون چیز لامسبی رو که توی گوش کُرت زمزمه کردم نیاوردی؟
 دست خالی اومدی؟ بی معرفت؟ اینجا که گیر نمیارم... اقلأً به بطری
 کوچیک.»

می‌گویم: «اون چیزی رو که تو گوش شنوای بنده زمزمه کردی
 برای استخوانهای جنابعالی سمّ هلاک‌ده... و اینجا خوبیت هم نداره.»
 «Shit... الهی خنازیر بگیری همشاگردی.» با سینه و شکمش
 می‌خندد. «تو باید خنازیر بگیری.»

«انگلیسی جنابعالی هم هنوز خوبه. دفعه دیگه که اومدم به بطری
 برات میارم. به بطری بزرگ Non-Alcoholic بهارنارنج «آوند»، برای
 آقای دکتر، که می‌دونند این عرق گیاهی هم آرامبخشه، هم مقوی
 اعصابه، هم ضد تشنج و سکسکه و بی‌خوابی.»
 «درشو بذار...»

«هنوز باز نکرده‌ام.»

«اگه مث اونوختها اومدی با ماتی‌تی کوچولوی شیش ساله
 خوش خوشک عروسک بازی کنی و کف پاش و قلقلک بدی که بخنده
 و حال بده، خونه نیست. رفته درویشه شده.»

«و اگه برای قلقلک نیومدم چی؟»

«سماق بمیک.»

«فرزانه شو، جناب استاد.»

«زبون درازی چُخدور، معرفتنده یُخدور.»

«زبون ترکی جنابعالی هم هنوز خوبه.»

«معقول اون موقعها که ما یه «اسپر» توی رگهای جدّ و آبادمون بودیم و به این دنیای دهن چائیده نمی اومدیم، و توی کثافت نمی غلطیدیم.»

«معقول، آقای دکتر زیست شناس... شما هم هنوز توی دنیای خون و اسپرم و میکرب و آمیب و کرم و الکل تشریف داری.»

«الکل عیب نداره.»

«خیال می کنیم.»

باز کرکر می زند.



در این لحظه خسرو با سینی چای و قندان، برمی گردد و همراه او پریسا خانم هم می آید، مات و غمزده از دست «شوعر»... با همان اندام تکیده، در پیراهن سُرمه ای بلند آستین بلند، و یک بلوز کاموای دکمه دار خوب. رنگ پریدگی صورتش از آن ملاقات چند روز پیش مان کمتر است.

من برای عرض سلام و احوالپرسی بلند می شوم، و او با یک لبخند کوچک جواب می دهد، تفقد می کند: «حالتان خوبه، آقای مهندس؟ احوالتان خوبه؟ سلامتید انشاء الله؟ همشیره جان چطورند؟»

دکتر با حالت امر و غضب رو به کف اتاق می‌گوید: «بفرمائین بنشینین... شمام بفرمائین بنشینین، آقای مهندس آریان. اینجا درخونگاه‌س، لندن نیست که جلوی خانمها بلندشن و عرض تعظیم بفرمایین...»

خسرو می‌گوید: «بابا، لطفاً!»

پریسا خانم هم آهی می‌کشد، یک «واقعاً که» می‌گوید. ولی امروز محبت یا تحملش را دارد که چند ثانیه‌ای بنشیند و کمی صحبت کند، چون لابد تاحدی می‌داند که من با برادرم علی آقا در مورد خسرو و شهناز صحبت کرده‌ام.

صدای تلاوت قرآن قبل از اذان مغرب از طرف مسجد حاج رجبعلی پائین تر از پیچ زیر بازارچه می‌آید. من به تعارف پریساخانم یک نارنگی برمی‌دارم و شروع می‌کنم به پوست کشیدن. تصمیم می‌گیرم فعلاً موضوع حرف زدن را به اوضاع خوب سالهای خاطراتی اهواز محدود کنم... پریسا خانم هم تکیه می‌دهد و تأیید می‌کند که وای چقدر ارزونی بود. پنیر کیلویی هشتصد تومن نبود، گوشت کیلویی هزار و دویست تومن نبود...

خوشحالم می‌کند که حالش خوب است. شنیده بودم آدمهای تنها و اخورده که با هیچکس حرف نمی‌زنند، وقتی به یک نفر می‌رسند که می‌توانند حرف بزنند، ول نمی‌کنند.

با هزار و دویست تومن جوانها می‌توانستند یک آپارتمان دو خوابه خوب کرایه بکنند. آدم اصلاً به پول و به گرانی چیزها و سرویس‌ها فکر نمی‌کرد. جوانها می‌توانستند به اروپا سفر کنند و ویزا نمی‌خواست.

ویزای امریکا هم آب خوردن بود. توی خرّمشهر کنسولگری داشتند. پول اصلاً مسئله‌ای نبود... خوزستان چقدر خوب بود.

البته شاپور هم مدام تگّه می‌پراند، ولی نه رکبیک: خانم اینجا تهرونه و همه چی گرونه و گُرز رستم گِرو نون. یا شما امشب خیلی زبون درازید، خاآنوم، بعید نیست وقتی مامان شما رو آستن بوده یه روزی به مارگوشه حیاط دیده. یا فقط کسی که در بچگی توی خلا افتاده باشه و توی شهرداری کار کرده باشه پول زیاد گیرش میاد. منظورش از این تگّه را همه می‌فهمیم، ولی به سکوت می‌گذرانیم.

بدم نمی‌آید عمه درویشه ماتی تی هم می‌آمد و چند دقیقه‌ای او را می‌دیدم. شاید رفته بود خاتقاه. شاید هم توی اتاق خودشون آن دست حیاط از این دست حیاط برای ابد عزلت گرفته بود. گرچه او خسرو را دوست دارد و از طریق او احتمالاً می‌داند که من امروز به اینجا می‌آیم.

بعد از صرف چای و میوه، من چند دقیقه‌ای هم موضوع ناراحتی قلب پریسا خانم را مطرح می‌کنم، و ذکر اینکه خودم هم همین شرایط را سالهاست دارم و دواهایی که مصرف می‌کنم... همه چیز می‌تواند تحت کنترل قرار بگیرد. چک آپ هرسه ماه یک دفعه، و رژیم غذایی. پریسا خانم هم قرصهایی مثل من مصرف می‌کند... ولی دکتر (لابد زد بندیش) پیشنهاد کرده است یک آنژیوگرافی هم در «بیمارستان دی» برای تعیین امکان بستگی عروق بد نیست، که این هم همین سه شنبه انجام می‌شد، البته تحت نظر و مهر و محبت خسرو جان. از قرصهای قوی خواب و اعصاب حرف نمی‌زند. و حالا شاپور فلج هم بیشتر

سرش پائین است، و کمتر تکه می‌پراند. در حقیقت انگار تسلیم اوضاعی است که نمی‌تواند برای آن، یا در مقابله با آن کاری بکند - به جز کج خلقی. یا خوابش گرفته. چند دفعه خمیازه کشیده بود.

چند دقیقه بعد، تازه صدای اذان مغرب کل بازارچه را فرا گرفته، که من آماده بدن شدن می‌شوم و از تعارف آنها (برای یه شام کوچیک بد گذراندن) تشکر می‌کنم. می‌گویم باید شب زود بخوابم چون فردا صبح ساعت شش باید فرودگاه باشم. با شاپور همانطوری که نشسته است دست می‌دهم تا زحمت بلند شدن نکشد. برای او و خانواده‌اش از خداوند آرزوی خیر و سلامتی می‌کنم و برای «نسل جوان» هم آرزوی خوشبختی. او فقط می‌گوید: «خدا حافظ... برو بی‌معرفت».

از دم در اتاق هم سر برمی‌گردانم و برایش دست تکان می‌دهم. می‌گویم: «شاپور جان مواظب خودت و همه عزیزان باش.» اما او با با خنده همان واژه نیک مهمان‌نوازی‌اش را تکرار می‌کند: «برو بی‌معرفت».

و می‌گوید: «می‌دونم کک به خشتک جنابعالی و بعضی‌ها افتاده و خیال می‌کنین بزرگتر آوردین...»

خسروآه از جگرش درمی‌آید، گرچه سکوت می‌کند و به من لبخند می‌زند. دنبالم می‌آید، با کاپشن و دسته کلیدش. و دنبالش پریساخانم هم تا سر پله‌ها می‌آید، در حالی که دکمه‌های بالای بلوزش را می‌بندد، و یقه آن را هم دور گردنش سفت می‌کند. سوز سردی می‌آید. لامپ فکسنی دیوار حیاط حالا آن گوشه را روشن می‌کند. من

همان بالای پله‌ها از ایشان خداحافظی می‌کنم.

می‌گویم: «پریسا خانم، امیدوارم همه چیز برای شما خانم محترم و نازنین به خیر و خوبی پیش برود... شما با تن و بدن لاغر و سالمی که ماشاءالله دارید، و با تحرک و حالت رفتار منطقی و بامحبتی که شما دارید - همه چی خوبه، و آنژیوگرافی هم چیزی نشان نخواهد داد.» می‌گوید: «اما نمی‌دونم چرا از زندگی بدم میاد. از تمام دنیا بدم میاد. از تمام این وضعیت بدم میاد.» برمی‌گردد و به اتاق تالار نگاه می‌کند. شوعر از او خیلی دور است که صدایش را بشنود.

«ولی اگر تصمیم بگیرید، می‌توانید همه به وضعیت خوب برسید.»

«شما لطف و محبت دارید.»

«و امیدوارم همه چیز رو به بهبودی برود... به‌ویژه برای خسرو جان.»

«اون که صد در هزار...» یک دستش را دور کمر پسرش می‌اندازد. «این که نور چشم من و مایه تپش قلب منه.» می‌خواهم بگویم خانم صد در هزار فقط ده در صد است، که می‌گوید:

«اونم عمه ماتی تی عزیز و درویشه‌ش... اون بالا.» به پنجره اتاق آنطرف حیاط اشاره می‌کند، که سر و کله چارقند پوشیده ماتی تی خانم درویشه هویدا است - جلوی نور چراغ سقف اتاق زیر هره لبه پشت‌بام. او هم برای ما دست تکان می‌دهد و پریسا خانم با دست چند بار اشاره می‌کند و به حال پچ‌پچ از راه دور می‌گوید: «بیا پائین

یک دقه.» ظاهراً نمی‌خواهد صدایش به گوش «شوعر» برسد. عمه ماتی‌تی هم دست تکان می‌دهد و فوری از پشت پنجره محو می‌شود. من به حال خداحافظی می‌گویم: «پریساخانم خوب، یادمون باشه وقتی کسی رو دوست داریم باید براش زمان زندگی خوب مهیا سازیم... حتی فداکاری کنیم...»

«عجب گُل گفتید، آقای مهندس.» صدای خسرو می‌لرزد. پریساخانم می‌گوید: «فداکاری؟... نمی‌فهمم.» انگار واقعاً نمی‌فهمد. صورتش هم در سایه روشن لامپ زیرتوی حیاط تاریک کمی تیک می‌زند. می‌گوید:

«این عشق زندگی منه.»

می‌گویم: «عشق داریم و عشق. خوب فعلاً خداحافظ. مواظب این نازنین پسرتون باشید... فداکاری...»

«جونم رو واسش میدم.»

شروع می‌کنم به پائین آمدن از پله‌ها. او هم می‌خواهد تا توی حیاط بیاید که من از او استدعا می‌کنم با این لباس کم دیگر توی این سوز و سرمای زمستانی زیاد بیرون تشریف نیاورند... برای گلو و سینه‌شان خوب نیست.

«نه، من میام تا دم در... ماتی‌تی هم اومده پائین. اوناهاش.»

و عمه ماتی‌تی هم اکنون با مانتو و روسری سیاه، آرام آرام رسیده تا لب پاشویه حوض خالی و خشکیده، و از همان‌جا سلام می‌کند.

من و خسرو نمی‌توانیم مانع پائین آمدن پریساخانم بشویم. انگار بین او و عمه ماتی‌تی نه تنها قهر و کدورتی نیست، بلکه گرمی و

محبتی هست. پریسا خانم می‌رود جلو و عمه ماتی‌تی را بغل می‌کند:
«کجائی دختر دو روزه ندیده‌مت.»

«همین جاها.»

«قربونش برم...» و گونه‌های او را می‌بوسد. که فکر بدی هم نیست.
پریسا خانم می‌گوید: «آقای مهندس برای دلگرمی ما آمدند، و
می‌گویند باید برای خسرو جان فداکاری بکنیم... ولی خودشان برای
ما بیچاره‌ها فداری نکردند و به لقمه شام نمودند...»

عمه ماتی‌تی می‌خندد و به من سلام می‌کند: «سلام، آقای جلال
آریان.»

«سلام، دیرآشنای خوب.»

خسرو هم می‌گوید: «سلام، عمه جان.» او حالا بدن مادرش را
به خودش چسبانده که زیاد سردش نشود.

صدای تیز و جیغ مانند شاپور از توی اتاق بالا می‌آید: «پری!!»
هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد. عمه ماتی‌تی می‌گوید: «ایشان همیشه
خوب و همکارند.»

پریسا خانم می‌گوید: «گفتند من باید برای خسرو فداکاری بکنم.»
عمه دستش را به گوشه یک ابرویش می‌گذارد، با حرکت سر
به پائین، لبخند درویشانه این روزگارش را می‌زند. می‌گوید:

«مولا هم در شمس سفارش می‌کنن که باید پرید و عشق را در بر
گرفت، تا کارد به استخوان نرسیده.»

«احسنت، درویشه ماتی‌تی خانم.» در آن لحظه نمی‌فهمم این پیام
را واقعاً از یکی از غزلیات دیوان شمس الحق تبریزی یادش است - یا

پیام و کلام خودش راجع به یک فرشته عشق در دژوس.
می‌گویم: «از پریساخانم خواهش کنیم در این هوای سرد به اتاق
برگردند، تا»

باز صدای تیز و این دفعه عریده مانند شاپور از توی اتاق می‌آید:
«پری!!»

«... تا طوفان نشده.»

خسرو هم می‌گوید: «آره، مامان. شما برگردین بالا. من آقای
مهندس رو می‌رسونم...»
می‌گوید: «باشه، من خداحافظی می‌کنم.»



اما عمه ماتی‌تی هنوز ایستاده، و لب به دندان دارد. اندام ریزه‌میزه
و صورت زیبای او اینجا لب حوض، در نور لامپ دیوار حیاط خالی و
دیوار گچی می‌درخشد. دیدن ماتی‌تی موزیسین کانال ۲ زمان شاه
حتی ته بن‌بست حلوائی درخونگاه هم خوب است. من در حال
احوالپرسی و خداحافظی با او و خسرو، تا پای پلکان اتاقهای آنها
نزدیک در حیاط می‌آیم، و به او می‌گویم:

«از قول من به مادر جان سلام برسانید.»

«ایشان خوشحال می‌شوند شما را ببینند.»

«امشب نه... باید زود برگردم خانه. ولی از شما یک خواهش دارم.

یا کمی سفارش.»

«اوه؟ چه خواهشی؟ کدوم سفارش؟» لبخند می زند.
 «مراقب این دوستان باشید... و مجابش کنید که از این خونه بره بیرون و سفر کنه.»

«به کجا مثلاً؟» لبخند خویش را هنوز دارد.
 به صورت خسرو نگاه می کنم. او می گوید: «مقصود آقای مهندس سفر به کاناداست مثلاً... بعد برات به تفصیل تعریف می کنم، عمه. ولی فقط و فقط برای شخص خودت، چون دوست دارم.»
 «دعوتنامه ای چیزی اومده؟» حالا ظریفانه و رندانه می خندد.
 «بله.»

«پس پرواز کن...»
 می گویم: «به به، بفرمائید... این کلام آخر خوشبختی این جوان است.»

می گوید: «ای یار مبارک بابا.»
 آهی می کشم و می گویم: «شماها اینجا، یعنی شما و پریسا خانم همه چیز را می توانید در کنترل داشته باشید. مادر شما و مادر خسرو تاحدی نگه داری می خوان که من مطمئنم از دست شما خانم عارفه و اون خانم یک کمی مریض برخواهد آمد... شما به نحوی اون مادر عزیز رو هم راضی کن، که زیاد به این جوون اگه دوستش داره نجسبه.»
 «پول از کجا؟»

«پول هم براش هست، خودش به شما توضیح خواهد داد.»
 «از طرف شاه پریون؟» به بالا و به طرف شمال شهر اشاره می کند.
 «امشب یک فال هم از شمس الحق تبریزی مولانا براش باز کنید.»

شنیده‌ام ایشان همیشه از عشق و رسیدن به جانان غزلها دارند. با ریتم و موسیقی عرفانی..»

«بله... می‌فرماید:

عشق تو شرایست که سوزد دل و جان را جز عاشق شوریده ننوشید کس آن را...

خیلی خوب، من امشب با این عاشق صحبت می‌کنم..»

«عالی..»

«شما هم عالی..»

آهی می‌کشم و به خسرو نگاه می‌کنم: «من باید خدا حافظی کنم و راه بیفتم... اما دلم می‌خواد تمام شب تا سحر همین گوشه حیات بایستم و به ندای حق و صدای ماتی‌تی خانم و چند تا از غزلیات شمس‌الحق گوش کنم. شما هم گوش کن و پرواز کن... جوون باید سفر کنه.»

ماتی‌تی خانم می‌گوید: «البته اگر آدم بخت یار باشه.»

می‌گویم: «برای بیشتر ایرانفرها همیشه بخت یار بوده... چون بابابرگشان خدا یار خان ایرانفر قمشه‌ای خودش از اقوام گرو بختیاری بوده. خودتون که بهتر می‌دونید... شماها اصالتاً بخت یارید.»

آهی می‌کشد: «بله، البته نه زیر بازارچه درخونگاه...»

«وای...»

«بله، وای!»

«به هر حال کمک کنید این جوون رو از این بن‌بست رهائی بدید... می‌تونید. و ثواب عارفانی داره. بگذارید کانا دائی عرفانی بشه.

برادرزاده من شهنواز آریان هم به وصال برسه.»

ماتی تی خانم باز لبخند شیرینی دارد: «خیلی خوب، آقای مهندس آریان. بنده سعی ام را برای خسرو جان می کنم. به مامانش هم بین خودمون توصیه می کنم قبول کنه و تشویقش کنه. اما باید دید.»
«امیدواریم... شما و مادرش حسابی تشویق و کمکش کنید، و بخواید بهترین سعی و تلاشش رو بکنه. باید بهترین زورش رو بزنه. ماشاء الله.»

«انشاء الله.» هردو می خندند.

«من خدا حافظی می کنم... و سفارش مرا فراموش نکنید. خسرو تلفن مرا داره... و به شما می ده. و اگر موقعیتی هم پیش آمد و خودتان خواستید مشورت کنید، حتماً تماس بگیرید.»
«باشه.» سرش را با لبخند به پائین تکان می دهد.
«پس فعلاً خدا حافظ هردو...»

عمه ماتی تی خانم خدا حافظی می کند، اما خسرو با التماس استدعا دارد مرا که ماشین نیاورده ام به خانه برساند، ماشین هست، کلیدها را نشانم می دهد.

«به بنده این افتخار رو بدید امشب، آقای مهندس.»

می گویم: «لازم نیست، پسر، سر خیابان فوری یه ماشین درست می گیرم می رم... هیچ مایل نیستم از توی تاریکی شب زیر بازارچه و حالا ترافیک شلوغ تهرون بی جهت اعصاب خرد کنی. اینهمه راه بیای و برگردی و دو ساعت وقت تلف کنی. ولی می تو نیم با هم تا سر بازارچه قدم بزنیم...»

«دوست دارم یکی دو ساعتی بیشتر پیشتون باشم...»
 «وقتی برگشتم بیا به آپارتمان تنهائی من، چندین ساعتی با هم
 حرف می‌زنیم.»

«چشم.»

«و خدا حافظ، ماتی تی خانم.»

و من و خسرو می‌آئیم بیرون. صحبت‌کنان از زیر سقف بازارچه
 می‌پیچیم بالا. ولی نرسیده به «تکیه»، در حالی که از جلوی خرابه
 کلنگی بزرگ، و تاریک، که نصف کوچه را گرفته رد می‌شویم، یک
 ماشین وانت که بقیه کوچه را گرفته، با کمی سرعت می‌آید طرف ما
 به‌زیر بازارچه. و ما ناگهان تقریباً مجبوریم به‌ریم به‌جسیم به‌دیوار
 «تکیه»!... که نبش آن یک ساندویچی است.

باخنده به خسرو می‌گویم: «نگفتم در رانندگی اینجاها باید مراقب
 خودت باشی!...»

می‌گوید: «همه چی OK به، آقای مهندس.»

«امیدوارم.»

می‌گوید: «درواقع امشب من احساسی دارم که انگار وضع ما
 می‌تونه خیلی زیاد هم درهم‌برهم و معادله چند مجهولی نباشه، آقای
 مهندس. با کمکها و مهربانی‌های شما...»

«نه... شما هم بهترین سعی و تلاشت رو بکن. برو شراب عشق رو
 بنوش، عاشق شوریده.»

«چشم...»

سر کوچه شیخ کونا (بهار) می‌ایستم و باز نگاهی می‌اندازم. وداع

طولانی. می آئیم بالا.

«و قبل از اینکه پرواز کنی دوست دارم یک فتوکپی از داستان کوتاه «حیوان نجیب» خودت رو داشته باشم. ببینم «حیوان نجیب» در این روزگار چه داستانی داره.»

می خندد: «البته.»

«و یک نسخه از اشعار شهناز را. وقتی هم رفتید سعی کنید آنجا چاپ بشه. شنیدم آنجاها حالا کتابهای فارسی توسط بنگاههای کتاب ایرونی به چاپ می رسه.»

«شاید.» سرش را با لبخند تکان تکان می دهد.

می رسیم سرکوچه و من پس از یکی دو دقیقه یک تاکسی دریست برای سهره وردی، سرخیابان نکش می گیرم، اول با خسرو دست می دهم و بعد سوار می شوم.

امشب در آخرین لحظه که از روی صندلی جلوی تاکسی نگاهش می کنم، انگار در چشمهایش و در صورت خندانش اولین جرعه امید را می بینم. می گویم:

«خدا حافظ تا درّوس.» من هم کمی لبخند دارم.

«خدا حافظ، آقای مهندس.»



اما آخر شب، در اتاق خواب تنهایی من، نوی تختخواب، با مسخ فرانتس کافکا و محلول شب - گره گوار سامسا نه فقط صورت خندان

ندارد و در چشمهایش امیدی جرقه نمی‌زند، بلکه اوضاع درهم‌برهم و معادله چند مجهولیش بسیار پیچیده‌تر شده است.

هنوز ظهر نشده که موجودیت او (که کلید ساز آمده و او از پاشنه در خزیده بیرون) توسط افراد خانواده کشف می‌شود. مادرش به گریه عاجزانه می‌افتد، معاون شرکت فرار می‌کند، و آقای سامسا با خشونت سعی می‌کند با نوک عصا و ضربه روزنامه تاشده بزند توی سر او و او را به اتاقش برگرداند. گره گوار برمی‌گردد و می‌خزد یک گوشه روی دستها و پاهایش پُجمباتمه می‌زند. اما طرفهای غروب که «از خواب سنگینی که مانند مرگ بود» بیدار می‌شود، متوجه می‌شود که مادرش یک کاسه کوچک شیر برایش گوشه کف اتاق گذاشته! می‌رود جلو و سعی می‌کند سرش را توی کاسه شیر فرو ببرد، اما نمی‌تواند. به هر حال تصمیم می‌گیرد برای اینکه سلامتی خویش را باز یابد، برای رفاه خانواده‌اش کار کند، هر روز چند ساعتی روی شکم ورزش کند، و شبها برود توی غذاخوری و از ریزه آشغالهای غذا که روی میز ریخته برای حفظ سلامتی سدّ جوع کند. مادرش که هر روز می‌بیند کاسه شیر دست نخورده، فکر می‌کند بچه‌اش دیگر شیر خالی به مذاقش نمی‌چسبد.

یک قلب محلول شب می‌نوشم و در این فکرم که این قهوه ایرلندی به مذاق بهتر می‌چسبد، یا کاسه کوچک شیر مادر گره گوار؟ طی بیست سی صفحه بعد، مادر و خواهر گره گوار مرتب برای او روی تکه روزنامه غذا می‌آورد... اما گره گوار اشتها ندارد و خواهرش هم حالا مطمئن است که این چیزها دیگر به دهان گره گوار مزه

نمی‌کند. گره‌گوآر اغلب شبهائی را که بی‌خوابی به سرش می‌زند، توی اتاق راه می‌رود، یا دراز می‌کشد و به چرم زیر مبیل پنجه می‌کشد و خیش‌خیش می‌کند، چون در دوران شباب عاشق موسیقی بود و دلش می‌خواست معلم بگیرد، ولی پدرش نگذاشته بود. و پدر جان حالا باید خودش برمی‌گشت سرکار! یا از پس‌اندازهای قدیمش استفاده کند. خواهرش گِرت گهگاه می‌آید و با مهربانی با گره‌گوآر بازی می‌کند، ولی خودش را عقب نگه می‌دارد چون می‌ترسد گازش بگیرد. پدر و مادرش تا پانزده روز رغبت نمی‌کنند بیایند و به ریخت و قیافهٔ پسر عوضی‌شان نگاه نکنند، ولی گِرت بالاخره مادر را یواش‌یواش، راضی می‌کند که بیاید و ببیند پسرش به چه روزی افتاده... و پدرش هم بالاخره می‌آید و ریخت گره‌گوآر را می‌بیند، و از همان روز دستور می‌دهد اثاثهٔ اتاق او را بیرون ببرند تا گره‌گوآر موکت و مبیل و رختخواب را نخورد، سوراخ نکند. گره‌گوآر روزها اغلب برای اینکه لگد روی سرش نگذارند، می‌رود بالای دیوار، روی قاب طلائی گراورِ دختر کلاه به سرزیبایش قایم می‌شود.

آخرین قلب.

آقای سامساکه در بچگی گره‌گوآر را خیلی دوست داشت، حالا در ساعتهای فراغت شب و روز بهترین تفریحش این است که با یک بشقاب سیب بیاید توی اتاق خالی گره‌گوآر، روی یک صندلی بنشیند و پسرش را با سیب پرت کردن بمباران بکند! گره‌گوآر میبھوت است: «آیا این پدرش است؟ یا عوض شده؟» در این گونه مواقع او می‌رود به دیوار آن طرف اتاق، تا قاب طلایش آسیب نبیند. از دیوار آن طرف

می‌کشد بالا، یا سعی می‌کند، تا خودش را در کُنْجِ سقف قایم کند: «آیا این پدرِ همان وقتها بود؟»

کتاب را می‌بندم می‌گذارم کنار، و آباژور را خاموش می‌کنم. ظاهراً گره‌گوار بیچاره در این دنیا هرچه هست، به قول عمه مانی‌تی، بخت-یار نیست.

کتاب دوم

فصل هشتم

این سفر به اهواز بیشتر از سه روزی که برنامه ریزی شده طول می کشد. خوزستان، همیشه خوزستان گرم و خوب است - بخصوص جلّه زمستانش - و با خاطره ها و دلتنگی ها برای بعضی ها. سه روز در اهواز، شبها در هتل آستوریا/ فجرِ خاطراتی سالهای جنگ، و روزها سرگرم برنامه ریزی دوره برای دو هفته کاری اول بهمن (یعنی از شنبه ۶ بهمن، ۱۵ ماه مبارک رمضان). دو روز آخر این هفته را هم (با هزینه شخصی) به آبادان می روم، که در آنجا میزان خاطره ها و دلتنگی های منطقه در صدر چارت است - بخصوص با اقامت در شمال منطقه مسکونی شرکتی «بریم» - در هتل نایت کلاب، که حالا شده «هلال احمر».

روی هم رفته چند روزی راحت و آرام بخش می گذرد، به ویژه که از هوای آلوده تهران دورم، و ضمناً کتاب مسخ فرانتس کافکا را هم یادم رفته توی کیف سامسونیت بگذارم بیاورم، اما منظره آبادان و ارون درود مسخ نشده. بندر خرمشهر آن دست آب منظره زیبای خود را از دور دارد؛ دورنمای نخل ها گرچه تک و توک ترکش خورده اند

ولی زیبا می نمایند. در تنهایی بد! در آبادان گاهی لحظه ها بدم نمی آید می توانستم به کتابخانه «آنکس» آن وقفهای شرکت نفت سر جاده جلوی پالایشگاه می رفتم یک نسخه دیوان غزلیات شمس الحق تبریزی قرض می گرفتم. اما باشگاه نفت و کتابخانه «آنکس» و ستاره آبی و بقیه تعطیلند.

لحظاتی هم هست - بخصوص شبها قبل از خواب - که به یاد خسرو و شهناز در تهران می افتم. ولی برای آنها اقلاً این احساس خوب ته مغزم هست - (با اشاره ها و علائمی که در غروب روز قبل از سفرم از پریسا خانم و عمه ماتی تی و خود خسرو دیدم و شنیدم) - که آنها یعنی خسرو و شهناز در آینده نزدیک به خوشبختی می رسند: مثلاً از اوایل هفته بعد، خسرو کمر همت می بندد و می آید اهواز و با گرفتن المثنی مجاهدت وصال را شروع می کند... او راه برایش باز بود، و آینده می توانست علامت سؤال نباشد. می توانستند ببینند و پرواز کنند تورنتو. و به قول عمه ماتی تی «عشق را در بر بگیرند...» زندگی می توانست با فکر خوب و محبت و اهمیت برای عزیزان شیرین باشد. می توانستند صبح خوب از خواب بیدار شوند، خوب ناشتا بخورند، بعد از تروتمیز کردن همدیگر را ببوسند و سرکار بروند. و مدام نوی تلفن هم همدیگر را عزیزم، جانم صدا کنند.



شنبه صبح که با پرواز F-۵۰ «فوکر» اختصاصی شرکت نفت از آبادان به فرودگاه مهرآباد تهران برمی‌گردم، و با یک تاکسی مدل هیوندای سفید فرودگاه از میان آلودگی هوای تهران بزرگ (که سلسله جبال البرز را هم توی خودش غیب کرده) به آپارتمان می‌رسم در آپارتمان، وقتی ساک دستی و مامسونایت را کنار گذاشته‌ام، و دارم با یک لیوان نوشیدنی به دردبخور و نامه تازه رسیده فرنگیس از سوئیس می‌نشینم تا نفسی تازه کنم، که در یک لحظه البته به فکر می‌رسد به تلفن دارای ضبط هم دستی بزنم، ببینم پیامی هست یا نیست، که باز جرقه می‌زند. تلفن نه؛ اوضاع آریانه‌ها و ایرانفرها این روزها.

روی مبل کنار تلفن می‌نشینم و گوشی را برمی‌دارم و دکمه ضبط را می‌زنم. در میان سه پیغام ضبط شده یک پیام از کسی نیست جز برادرزاده‌ام شهناز آریان. پس از شنیدن سوت ممتد می‌گوید: «سلام. تصدق شما عمو جان. من شهنازم. لطفاً با بنده تلفنی تماس بگیرید. خواهش می‌کنم.»

حدود یازده است. احتمالاً علی‌آقا خانه نیست. لابد شهناز خودش حالا یک گوشه ویلاشان در دروس با تلفن موبایل سفیدش

روی یک مبل نشسته، کامی کنارش دارد با ماشین کوکی بازی می‌کند، و شیرین خانم تسوی آشپزخانه دارد میرزا قاسمی می‌پزد برای پیش‌غذای علی‌آقا، که ساعت دو، دو و نیم می‌آید.

شماره تلفن آنها را درمی‌آورم و زنگ می‌زنم. بعد از دو زنگ کوتاه یک نفر جواب می‌دهد که شهناز خودش است: «الو؟»

«سلام عزیزم. من عمو جلال آریانم.»
 «وایه!... سلام عمو جان، تصدق شما. کی از سفر برگشتید؟»
 «خیلی خیلی وقته. ده دقیقه می‌شه.»
 می‌خندد، و فقط نفس بلندی می‌کشد. می‌گویم:
 «چه طورید، عزیزم. حال و بال چطوره؟ بابا جان هست؟»
 «نه. به قول خودتون حجره‌ست. شما خوبید؟ سلامتید؟ سفر خوش گذشت؟ امیدوارم همه چی...»
 «موضوع چیه، عزیزم؟» می‌دانم بی‌خودی برای سلامتی من و وضع سفر حق التدرسی من تلف نکرده.
 «والّا، نمی‌دونم چه جوری بگم.»
 «از اول اولش شروع کن، عزیزم. البته نه از سال اول دانشکده ادبیات...»

صدای خنده گرفته‌ای از توی حلقوم و سینه‌اش می‌آید: «خسرو... پنج روزه تلفن نکرده. محال بود یکی دو روز بگذره و تلفن نکنه.»
 «لابد رفته اهواز المثنی بگیره.» لحنم شوخی نیست.
 «امکان نداره. اگه می‌خواست بره مرا در جریان می‌گذاشت. محال

بود دو سه روز بگذره و تماس نداشته باشیم، بخصوص در موارد خاص تصمیم گیری.»

«به خونه شون تلفن کردی؟»

«اونجا باباش تلفن رو پهلوی دستش داره. اول با صدای تیز و عصبانیش میگه «بفرمائین؟»، بعد وقتی می شنوه چه کسی می خواد با آقای خسرو ابرانفر صحبت کنه - گوشی رو می کوبه.»

«با عمه مانی تی ش تماس نگرفتی؟»

«نه متأسفانه. خسرو گفت اونها انشعاب صدای تلفن شون اونور حیاط صداش گرفته شده... مگه بخوان خودشون تلفن کنن - که در این موارد هم باباش میاد رو خط و اگه نخواد قطع می کنه.»

«با آزمایشگاه چی؟ محل کارش -»

«اونجا هم فقط میگن نه خیر نیستند. نیامدن. سرشون هم شلوغ و توضیح نمیدن چرا.»

«اونجا کس دیگه ای نیست که شما بشناسید؟»

«نه... فقط دکتر بهرامی رئیس آزمایشگاه ست که تلفنچی ها وصل نمی کنن. چون لابد او از همه بیشتر مشغول و جلسه داره. میگن کارتون را بفرمائین. نمی دونم چی بگم.»

«ناراحت نباش، عزیزم. من حالا یک زنگی به اون باباش می زنم. شما هم اصلاً آرام و راحت باش و Relax - به قول اون وریها.»

«چشم.»

«مطمئنم دکتر شاپور ابرانفر گوشی رو توی گوش من نمی کوبه. امیدوارم... کمی می خندم: «و بعد من به شما زنگ می زنم. مطمئن باش.»

«آخ، مرسی، عمو جان. من دیگه فقط شما رو دارم - در موضوع با خسرو.»

یا حضرت عباس قمر بنی هاشم:

«مطمئن باش من تماس می گیرم.»

«واقعاً متشکرم. واقعاً متشکرم. دیگه چی بگم؟ دیگه چکار کنم؟»
 می خواهم بگویم بابا تلفن رو بگذار، بلند شو برو کانادا، دختر.
 می گویم: «حتماً کسالتی چیزی داره. من با خونه شون تماس می گیرم.
 اگر شده بلند شم باز برم بازارچه درخونگاه... و تا غروب، یا امشب،
 حتماً زنگ می زنم.»

«ممنون، عمو جان»

«خوب، به مامان جان و به بابا جان سلام بنده رو برسون... تماس می گیرم.»

در واقع حالا به فکرم خطور می کند که اصلاً بنشینم و کمی
 واقعیت گرایانه درباره دنیا و زندگی و مکتب و عشق و سفر و سیاحت
 جاهای خوب در امریکای شمالی برای برادرزاده ام حرف بزنم...
 فاکتور می گیرم. امروز و در این لحظه نه. عشق می توانست لذتبخش و
 زندگی دهنده باشد، و می توانست دردناک - و خطرناک.

«پس فعلاً خدا حافظ، عزیزم. من تماس می گیرم. قربانت.»

«خدا حافظ. تصدق شما.»



قبل از اینکه تلفن لعنتی دکتر منسوخ ایرانفر را در درخونگاه بگیرم، بلند می شوم یک قرص آرامبخش می آورم و لیوانم را هم کمی احیاء می کنم. بعد می نشینم و شماره‌ش را می گیرم.

هنوز زنگ اول تمام نشده، شاپور خودش گوشی را برمی دارد.
«بفرمائین...؟» لحن صدا جوریت که انگار خودش فرمان می دهد.

«سلام، شاپور. امیدوارم مزاحم نشده باشم و استراحت نمی کردی.»

«توئی لامسب؟ جلال؟»

«آره، خودشه. از سفر اهواز برگشتم و گفتم احوالت رو بپرسم. اوضاع چطوره؟ How's everything?»

«گند اندر گند. تو این خلادونی.»

«شنیدم گفتی توالت فرنگی و سیفون دارین؟»

«گند اندر گند. صد در صد.» لحنش خیلی زیادی تلخ است.

«پس به این خوبی؟»

«همه‌ش هم تقصیر شما آریانه‌های لامسبه.»

«چقدر فشنگ در پندار نیک و گفتار نیک می درخشید، جناب دکتر

شاپور ایرانفر... به خرده بخند. خنده‌ت همیشه توی تلفن خوب بود.»

«چرا؟ چون دندونه‌های یه خط درمیون مرده شوریم رونمی دیدی؟

زکی سه! و کِرکِری می زند.

«حیف که هنوز تلف تصویری ندارین. خوب، شاپور. پریساخانم چطورن؟ خسرو چطور؟»

«وای - مرده شورا!»

«وای دیگه چیه؟ بابا، منطقی شو چند دقیقه.»

«خسرو بدجوری مسئله و problem داره.» ناگهان لحنش جدی، و شاید دردناک است.

«چطور؟»

«موتورسیکلت زیر بازارچه بهش زده، بیمارستانه.»

«بیمارستان؟»

«بله بیمارستان، لامسبّا.»

«یه خرده توضیح بده ببینم، شاپور. از دست من کمک چیزی برمیاد؟»

«گفتم که همه ش تقصیر شما آریانهای لامسبّه.»

«شاپورا!... منطقی باش جان مامان. شاید از دست من خدمت و

کمکی چیزی بربیاد، در شرائط فعلی.»

«تا ترخیصش کنی، راهش بندازی درّه خارج؟ زکی مّه.»

«شاپورا!»

«تو نه. اما بعضی های دیگه هیچ غلطی نمی تونن.»

«شاپور... تو رو جان مامان کمی منطقی باش...»

«دو سه شب پیش، غروب داشته زیر بازارچه خرید می کرده و

می آورده - و اعصابم که از دست شماها نداره، که یه موتوری پدسگ

شدید بهش می زنه و پرتش می کنه روی اون تیر آهن های لبه دار جلوی

اونجا که خراب کردن و می‌خوان پاساژ پنج طبقه درست کن، و به‌ور پیشونی و گنجگاهش ترک ورداشته... موتوری یه پدسگم که فرار کرده، پیچیده زیر بازارچه و غیب شده.»

«وای، متأسفم. همون شب رسوندیش بیمارستان؟»

«آره دیگه. رو پا بند نبوده... افتاده بوده. اون میوه‌فروشی به و به صاحب‌مغازه لوازم آشپزخونه آلومینیومی م‌روبروی اون می‌شناختنش - با پژو و همه‌چی. بلندش می‌کنن می‌کشنش کنار که دیگه زیر ماشین یا وانت چیزی نره.»

«می‌دونم ته اون کوچه تنگ و خراب‌شده وقتی شلوغه چه خبرهائی به... از موتور و ماشین و غیره.» یاد آن روز غروب می‌افتم که نزدیک بود من و خسرو هردومان زیر یک وانت تشریف ببریم. یا زیر دست مرده‌شور: «خوب؟»

«آلومینیوم فروشه خونه رو بلد بوده، از قدیم ندیما... میاد زنگ می‌زنه، ماتی تی میره دم در جواب میده و بدبخت اون اول فهمید چی شده و دوئید اومد به من و به‌پری گفت. من که نمی‌تونستم تکون بخورم و اونها جفت‌شون دویندن رفتند... و بالاخره م تلفن کردند آمبولانس اورژانس...»

«آمبولانس؟!»

«تا اومدند و ما رو خبر کردند و بچه‌ها رفتند خسرو تقریباً بیهوش بوده. نمی‌آرندش خونه. کاسبها تلفن می‌کنن، آمبولانس میاد سر خیابون و اومدند با برانکار بردندش.»

«همون روز غروب؟»

«آره دیگه. نه خیر اومد شامش و خورد و ظرفهارم شست و بعد رفت؟»

«کدوم بیمارستان؟»

«سینا... اون ور میدون حسن آباد.»

«پریساخانم و ماتی تی هم با او رفته اند؟»

«ماتی تی رفت. پری نمی تونست تحمل کنه. هیچی رو نمی تونه تحمل مرگ بکنه. بعد از اینکه بردندش، اومد خونه، سر من داد زد چی شده و بعدم رفت یه مشت قرص انداخت بالا و شام نخورده یه گوشه بغمه چُمباتمه زد. من به پری ناز تلفن کردم گفتم چطور شده، اون با ماشین خودش رفت بیمارستان کمک. ساعت ده یازده بود که ماتی تی رو آورد خونه و گفت که خسرو رو گذوشتنش توی قسمت مراقبت ویژه بخش یک.»

«واقعاً متأسفم.»

«تأسفم داره... با او وضع روحی که اون بیوه زن فامیل شوما واسه ش درست کرده. گوشی دستته؟ گوش کردی؟»

«شاپورا! واقعیت گرا باش.»

یاد شهناز طفلک می افتم: «الان خسرو در چه وضعه؟»

«بهتره... دو روز توی بخش نگهش داشتند. من از دکتر بهرامی

خواستم، فرستاد ترتیبش رو دادند.»

«حالش خوبه؟ صحبت می کنه؟»

«تاحدی. چهل و هشت ساعت بیهوش بود، ضربه مغزی... اما

جمعه چشم وا می کنه. جمعه بچه ها رفتن عیادتش، تا حدی حرف

می زده.»

«پس امروز حالتش خوبه؟»

«امروز ممکنه ترخیصش کنن... البته با باند پیچی به ور سر و گردن.»

«پس ضایعات مهمی نیست. انشاء الله.»

«نمی دونم، باید صبر کرد، دید.»

«امیدوارم چیزی نباشه. این واقعه دقیقاً چه روزی اتفاق افتاد؟»

«همون سه شنبه شب که تازه مادرش رو از آنژیوگرافی آورده بود -

که هیچیش هم نیست!»

«پس الان چهار روزه که اونجاست؟ امیدوارم ضایعاتی نباشه.»

«باهاس دید، آقا جلال... توی این وضع خرتوخر.»

دلم می خواهد گوشی را بگویم، چون از سرکوفت هاش واقعاً

خسته شده ام. می گویم: «خوب شاپور جان، پریساخانم و ماتی تی

هستند من با یکی شون کمی صحبت کنم برای جزئیات؟...»

«نه خیر. هردوشون یک ساعت پیش رفتند... پیاده رفتند، چون

سینا اون طرف حسن آبا، و تا اینجا درخونگاه آنقدر راهی نیست.

گفته ن ممکنه امروز عصر یا فردا صبح ترخیصش بکنن.»

«خوب، خوبه.»

«من چهارشنبه به دکتر بهرامی رئیس آزمایشگاه مهر تلفن کردم،

حرف زدم. به نفر رو که از دوستای خودم اونجا بوده فرستاده دیدش.

ضایعات معلوم نیست، تا باند پیچی روی بخیه ها برداشته بشه...

خسرو دفترچه بیمه درمانی داشت، ماتی تی همون شب دوئید اومد

با خودش برد و اونجام به بیمارستان دولتی به... حالا تا چه قدر شارژ

اضافه بخوان. به هر حال خانوم مانوما نیستن. شاید سه چهار ساعت

دیگه م نیان. اگر قرار باشه اون جوون ترخیص بشه تو اون بیمارستان شلوغ پلوغ چهار پنج ساعتی طول می کشه.»

«باشه، شاپور. تو مراقب خودت باش. من میام می بینمت... برای همه چی متأسفم. ولی فکر می کنم همه چی انشاءالله به خیر می گذره. خوب، فعلاً قربونت.»

«لامتَّب حالا میاری واسه م یه شیشه؟ یا نه؟ هنوز کری. اهواز گیرت اومد؟»

«می بینمت، شاپور جان... جناب آقای دکتر دامپزشک بیولوژیست زیست شناس جایزه سلطنتی برده.»

«خیلی خوب، بای بای، بی معرفت.» باز غش غشی می زند و گوشی را می گذارد.



خودم هم گوشی را می گذارم و لیوانم را سر می کشم. دلم نمی آید به شهناز همین الان زنگ بزنم و اخباری را که خواسته بود به او گزارش بدهم، و طفلک را به هول و ولای نامعلوم بیندازم. حوصله ناهار خوردن هم ندارم. یک لقمه نان و پنیر و یه سیب ته یخچال مانده سق می زنم. و تصمیم می گیرم راه بیافتم. مقداری پول نقد و چک بانکی هم که توی سامسونایت هست برمی دارم. اگر زد و لازم شد. یک ربع به دوازده است که با یک تاکسی آژانس راه می افتم طرف حسن آباد.

فصل نهم

بدترین ساعتهای ظهر ترافیک خیابان سعدی، توپخانه (میدان امام) به طرف میدان حسن آباد است، به طوری که وقتی راننده مرا جلوی بیمارستان سرکوچه شهید نعمت پیاده می کند حدود یک بعدازظهر است. از راننده می خواهم که سرهمین کوچه منتظر بماند، که با هم برگردیم، یا شاید کار دیگری داشته باشم. می گوید: «چشم.» جلوی بیمارستان سینا (وابسته به دانشکده علوم پزشکی)، به قول شاپور شلوغ پلوغ عجیبی است، چون یک بیمارستان دولتی است، مال قدیم ندیم ها، دوران رضاشاه پهلوی. وقتی از حیاط فسقلی جلو می گذرم، و سعی می کنم بروم داخل ساختمان و وارد اطلاعات بشوم، راه نمی دهند. دربان ریشوی خوش طبع که در را نیمه باز نگه داشته و نگهبانی می کند، می گوید: «باید «برگه» داشته باشین، حاج آقا.»

«برگه؟»

«از کیوسک جلوی در جلو — سرش زیاده از حد شلوغ است که

ادامه بدهد. به کیوسک محقر جلوی حیاط دم پیاده رو اشاره می‌کند، که واقعاً یک کیوسک تلفن است.

می‌آیم جلوی کیوسک، از درِیچه میله‌دار کوچکی که دارد سعی میکنم «برگه» بگیرم. اما هفت هشت نفری هم اکنون آنجا ایستاده‌اند و دارند التماس می‌کنند، و درد و بدبختی دارند، و مأیوس‌اند... ساعات عیادت هم نیست. مأمور مسئول «برگه» هم یک برادر با کلاه کاموایی سیاه چسب‌سراست، تلفن به‌دست و مشغول. ده دقیقه‌ای بیشتر طول می‌کشد که بالاخره از ته صف منتظرین می‌توانم سرم را جلوی درِیچه میله‌دار ببرم. توضیح می‌دهم که بیماری به‌نام آقای خسرو ایرانفر در بخش یک پس از جراحی در اورژانس، امروز باید ترخیص بشود، و من آمده‌ام شارژ و حساب را پرداخت کنم و ببرمشان. خسرو ایرانفر... بخش یک...

مرا یک دو ثانیه برِپر نگاه می‌کند و فکر نمی‌کند که وسط این جمعیت آمده‌م بیخودی چشم‌چرانی - با ریش سفید پروفیسوری، گوشی را برمی‌دارد و یک دقیقه‌ای، روی به‌آن‌ور، صحبت می‌کند. هنوز گوشی را نگذاشته که روی یک «برگه»، دو سانتیمتر درازتر از بلیت اتوبوس، چیزهایی می‌نویسد و به‌من می‌دهد. بخش یک. مریض ایرانفر. تشکر می‌کنم تقریباً خوشحالم که هنوز اینجا هستند و می‌توانم آنها را به‌خانه برسانم.

برمی‌گردم طرف ساختمان و نگهبان «برگه» را می‌گیرد و توی این دستش وسط بقیه می‌تپاند، و راهم می‌دهد. راهروها سبک معماری زمان رضاشاه، با سقف کوتاه، قلقله از مریض و پرستار و برانکار

فلزی بلند و صندلی چرخدار است. از یک خواهر پرستار سراغ بخش یک را می‌گیرم و او فقط با حرکت دست و یک انگشت به ته راهرو دست چپ اشاره می‌کند، چون وقت ندارد.

توی راهرو تازه به سمت چپ پیچیده‌ام که یک مریض با کله باندپیچی شده را می‌بینم در کنار پریساخانم با مانتو و روسری سیاه، روی یک نیمکت سینه دیوار نشسته. ظاهراً منتظرند. البته مریض خسرو است، یا آنچه از خسرو باقی مانده. فقط گوشه یک طرف صورتش پیدا است. با نصف دهانش. سرش به دیوار است، و انگار در خواب. یا در سراب.

وقتی می‌روم جلوشان می‌ایستم و سلام می‌کنم، پریساخانم واقعاً خوشحال می‌شود، تقریباً از جا می‌پرد.

«وای شما کجا؟ اینجا کجا؟ آقای مهندس آریان؟ کسالتی که ندارین. انشاءالله؟»

خسرو سرش را از دیوار بلند می‌کند.

می‌گویم: «سلام. زنگ زدم خونه احوال بپرسم، گفت اینجا هستید... گفتم خدمت برسم.»

پریساخانم می‌گوید: «وای، خدا شما رو اجر بده، آقای مهندس.»

رو به خسرو می‌گویم: «سلام بچه‌مچه‌ها، انگار تصادفی چیزی بوده، گفت بابا.»

کنار او می‌نشینم و یک دستش را می‌گیرم. یک چشمش که از زیر باندپیچی بیرون است به من خیره می‌شود. مرا می‌بیند، و به جا می‌آورد.

«سلام، آقای مهندس.» دستم را می فشارد و سعی می کند لبخندی بزند که نمی تواند. لبخند نصفه می زند. ولی آه نفس بلندش در سینه خیلی خوب و کامل شنیده می شود. مادرش دست می برد و گوشه پانسمان جلوی لبها را کنار می زند.

پریساخانم دارد می گوید مقداری شارژ نقد علاوه بر دفترچه لازم بوده که ماتی تی رفته از بانک بگیرد و بیاورد، چون بدون پرداخت شارژ دفترچه و ورقه ترخیص خروجی را نمی دهند، که من می گویم:

«پس یک تصادف بوده، انشاءالله به خیر گذشته.» دست سرشانه خسرو می گذارم.

«تشکر، آقای مهندس.» سرش را به حالت «معلوم نیست» تکان می دهد. ولی صدا صدای خوب خودش است. «چه روزگاری...»

«با بابا صحبت کردم، گفت وضع چطوره. از اهواز و از فرودگاه که اومدم زنگ زدم خونه.» دلیل و انگیزه تلفن به بابا را فعلاً نمی گویم.

«محبت دارید.» به چشمهای من نگاه می کند و انگار می خواهد سؤالی بکند. ریشه دستهایش امروز بیشتر است. از پریساخانم می پرسم: «شارژشون چقدره؟»

پریساخانم ورقه های توی دستش را نشانم می دهد: «بیست و سه هزار و پونصد بدهکاریم.»

«دلار؟»

می خندد: «نه. تومن. ما کم داشتیم ماتی تی رفت از بانک بگیره. باید با تاکی درست برگردیم... یعنی پری ناز جون صبح آمد، ترتیب ترخیص رو داد. اما آنقدر پول همراهش نبود. چک هم قبول نمی کنند.

چون دید ما راهی هستیم، مانی تی هم حاضره بره پول بیاره، خسرو جان هم خودش راه میره، فقط گفت مواظب باشیم و با تاکسی درست برگردیم خونه. وقتی مانی تی اومد و کار تموم شد با یه تاکسی راحت خودمون رو می‌رسونیم خونه.»

«ماشین هست در اختیارم - نگران اون نباشید. شما خودتون هم که ماشاءالله انگار تولدی تازه یافته‌اید.» بعد رو به خسرو می‌گویم: «به‌طور کلی چطوری؟ دوست عزیز این روزهای بنده.»

با کمی لبخند سرش را باز به‌طور نامعلوم تکان می‌دهد: «امروز صبح باند پیچی‌ها را عوض کردند... یه ور پیشونی وضعش خرابه، و چشم هم زخم برداشته، هنوز باز نشده. دکتر گفت یک شکاف هست از بالای پیشانی تا نصف ابرو و زیر چشم. باید صبر کنیم تا بخیه‌ها جوش بخوره. قاره سه روز دیگه سه‌شنبه بیام برای ویزیت و چک‌آپ... و یک ماه هم استراحت، در خانه.» نمی‌گوید در درخونگاه.

دست می‌زنم سر یک زانویش: «اصلاً نگران نباش... انقدری که بلند شدی و حرف می‌زنی و تحرک داری، همه‌چی OK می‌شه. جراح‌های پلاستیک هم حالا محشر می‌کنن!» می‌خواهم بگویم بخصوص در تورنتوی کانادا، دَرز می‌گیرم.

می‌گوید: «ممنون.» به چشم‌هایم نگاه‌نگاه می‌کند. می‌دانم چه چیزی در ذهنش است، و می‌خواهد بگوید یا پرسد.

می‌گویم: «فعلاً یه خُرده آروم باش تا برسیم خونه، پسر جان. حرف می‌زنیم.» ورقه‌های پرداخت را از پریساخانم می‌گیرم: «اجازه بدید

بنده این چندرغاز رو پرداخت کنم و راحت شیم.»

«اوا... شما چرا؟» اخمی ملایم و صادقانه دارد.

با لبخند می گویم: «این طلب من از آقای خسرو ایرانفر است، که وقتی آمد بیرون و خوب شد یک چک بانکی دلالری تقدیم می کنه. هردو با راحتی و خوشحالی لبخند می زنند، بخصوص خسرو که با علامت دست قبول می کند و می گوید: «متشکرم، متشکرم، چشم.» بی شک مایل نیست از کیسه عمه ماتی تی پول بیرون برود.

«صندوق پول شون کجاست؟»

پریساخانم می گوید: «انگار همون ورها...» به طرف در ورودی اشاره می کند.

«من حالا برمی گردم، و راه می افتم.»

«نه بهتره صبر کنیم. ماتی تی... حالا میاد این طفلک.»

«بله، البته صبر می کنیم با هم میریم. من حالا برمی گردم.»



تازه چند دقیقه ای است که از جلوی گیشه صندوق برگشته ام که قد ریزه میزه عمه ماتی تی، با همان مانتو و چارقد سیاه پیدا می شود - و با دیدن من اینجها، تعجب و حیرتی هم توی چشمانش برق می زند... توأم با لبخند.

یک «وای یا علی مدد» می گوید و می خواهد با من دست بدهد، که در جا منصرف هم می شود: «سلام، سلام.»

«سلام، ماتی تی خانم. انگار تصادف مختصری بوده و همه چی به همت شما و پرисяخانم به خیر و خوبی گذشته. همه انگار حالشون خوبه و تغیره کرده.»

او به خسرو نگاه می‌کند و آهی می‌کشد. می‌گوید: «برنیاید سرّ عشق اندر بیان...» خسرو ساکت می‌ماند.

می‌گویم: «من فکر می‌کنم فعلاً بهتره راه بیفتیم خونه.»

«من اول باید شارژ صندوق رو بدم.»

پرисяخانم می‌گوید: «فعلاً پرداخت شده...» بلند می‌شود. «توسط آقای مهندس.»

«وای چرا؟ من رفتم پول آوردم؟»

می‌گویم: «فقط به خاطر اینکه مجبور نشوید تو اون صف دراز جلوی گیشه وقت تلف کنید. طلب من از خسرو است. آماده ایم همه؟»
خسرو باز با لبخند سرش را به پائین تکان تکان می‌دهد و مرا نگاه می‌کند. می‌گوید:

«درخونگاه، ما اومدیم.»

«هی، این خوبه. گرچه نه زیاد. ماشین هم در اختیار است.»

عمه ماتی تی می‌گوید: «بازگشت به درخونگاه.»

همه می‌خندند و با بلند شدن خسرو آماده بیرون آمدن می‌شوند.

خسرو سرش را به سقف بلند می‌کند و دستهایش را هم بلند

می‌کند، می‌گوید: «و خدا حافظ، ابن سینا.»

«اینم خوبه.» ولی نمی‌دانم مقصودش شوخی و طنز برای به دست

آوردن دل مادرش و ترک بیمارستان است، یا وداع با اوضاع فعلی.



قدم زنان می آئیم طرف در خروجی. پریساخانم زیر بغل خسرو را گرفته. گرچه او در راه رفتن کوچکترین مسئله‌ای ندارد. و برای خارج شدن از ساختمان هم مسئله‌ای نداریم. ظاهراً وارد شدن است که مسائل دارد.

بعد از خارج شدن از حیاط کوچک و آمدن توی پیاده‌رو، من آنها را به طرف سرکوچه شهید نعمت می آورم. خود خیابان شلوغ است و منظره موتورهائی که از توی پیاده‌رو با قیقاچ و ویراج رد می شوند حالا خوفناک و بد. ولی سرکوچه شهید نعمت راننده آژانس که مرد خوب و خوش مشربی است وقتی مرا می بیند که همراهانی دارم، می آید بیرون و درها را باز می کند. اتومبیل هیوندای بزرگش هم جا دارد. پس از چند لحظه خوش و بش و کی کجا بنشیند، همه چیز روبراه می شود. خسرو جلو، چون برای سر و گردن باندپیچی شده‌اش فضای بهتری است. پریساخانم و عمه ماتی تی و من هم عقب. سه تا باقالی توپه پوست. من به راننده می گویم کجا می رویم و راهنمائیش می کنم.

راننده از خیابان امام می اندازد دور میدان حسن آباد، و بعد سرازیر می شود توی خیابان وحدت اسلامی (شاپور) در بین راه ما خودمان حرفهای خوش و بش و راحت می زنیم و من هم کنار درویشه عمه ماتی تی خانقاه برو و بانک برو و بیا، احساس خوبی دارم. نه اینکه مثل آن وقتها که بچه بود بخواهم کف پایش را قلقلک بدهم تا بخندد،

و غیره. راننده سر چهارراه ابوسعید (سه راه حاج شیخ هادی قدیم) می‌اندازد دست چپ و می‌آید طرف درخونگاه.

سر درخونگاه، چون خوبیت ندارد آنها را - با آن وضع - همان‌جا پیاده‌کنم و بروم، و بخصوص نمی‌خواهم امروز سر و گردن باندپیچی شده یک نفر زیر بازارچه توی چشم کسبه بخورد، و خودش هم احساسهای زیاده از حد شوم بازگشت به محل وقوع حادثه را داشته باشد، از راننده می‌خواهم برود زیر بازارچه. به‌او می‌گویم راه برگشت هست، خود آقای خسرو ایرانفر با پژوی خود رفت و آمد دارند. می‌رود داخل.

وقتی از جلوی قسم دراز خراب‌شده سمت راست کوچه و مصالح ساختمانی و تیرآهنهای ول‌شده می‌گذریم، می‌بینم خسرو سرش را پائین انداخته. نمی‌خواهد نگاه کند. انگار نمی‌خواهد دیگر به هیچی اینجا نگاه کند. و حق با اوست.

مراسم پیاده کردن آنها جلوی بن‌بست حلوائی طولی نمی‌کشد. پریسا خانم کمک می‌کند تا خسرو به آرامی بیرون بیاید، راه بیافتد، و خسرو هم، گرچه انگار کمی سرگیجه دارد، از من خواهش می‌کند محبت کنم یک دقیقه‌ای تشریف بیاورم تو. می‌دانم چه می‌خواهد بپرسد و می‌گویم خوشحال می‌شوم و تصمیم می‌گیرم چند دقیقه‌ای با آنها باشم. از راننده آژانس هم می‌خواهم همان‌جا عقب جلو کند و منتظر باشد. عمه ماتی‌تی هم همیشه کلید دارد.

در اتاق تالار، پس از سلام و احوالپرسیهای کوتاه اولیه، همه چند دقیقه‌ای می‌نشینیم، ولی پریسا خانم فوری می‌رود چای می‌گذارد.

شاپور ایرانفر، کپیده روی مبل و عصا دم دست، زیاد تکه نمی‌پراند و لیچار بد نمی‌گوید - گرچه سؤالهای احوالپرسی و حرف‌زدنهایش با همان صدای تیز و تند است: «خوب پسر، زیر بازارچه به اون شلوغی چرا پشت سرت و نگاه نمی‌کنی؟» «بچه‌ای که دستت و بگیرن؟» «مرده‌شور اون خرابه و اون برنامه پاساژ پنج طبقه درست کردن و بیرن! زیر بازارچه درخونگاه!» «چقدر پول شارژ سلفیدین؟» «یک ماه استراحت! گوشه خونه؟!» «دَدَم وای!» «تو چطوری بی‌معرفت؟ به زحمت افتادی...»

بیشتر من و عمه ماتی‌تی جوابش را می‌دهیم، چون خسرو ساکت است. انگار سرگیجه دارد، و چیزهای دیگری فکرش را مشغول کرده و بیشتر به من نگاه می‌کند. حوصله این حرفها را ندارد. من خودم هم دیگر ندارم.

تازه پریسا خانم سینی چای را، توی استکان و انگاره قدیمی، و بشقاب کوچولوی بیسکوئیت آورده و ما همه برداشتیم، که من در حالی که چایم را برمی‌دارم می‌گویم: «خوب، بنده گلو تازه کنم و بلند-شم، چون یه کاری فوری و فوتی در خانه دارم.»

«اوا، ناهار تشریف داشته باشید، گرچه ساعت سه هم گذشته.»
«متشکرم. شما هم ماشاءالله با این تصادف خسروجان، ناگهان خانم پرانرژی و مثبت و سالمی شدید.»

شاپور می‌گوید: «واقعاً که...»

عمه ماتی‌تی هم خواهش می‌کند یکی دو ساعتی باشم.
«مرسی. باید بروم. پنج شش روز نبودم، وضع آپارتمان -

شاپور می‌گوید: «بیشین بابا فراری. مگه تو آپارتمان نشمه داری؟»
 خسرو ساکت است، ولی بعد از دوسه دقیقه که من با خداحافظی
 و خوش و بش بلند می‌شوم و می‌گویم خسرو خان باید بروند
 استراحت کنند، او هم مثل همیشه بلند می‌شود که تا دم در با من
 بیاید. ناگهان احتیاج به کمک مادر هم ندارد. من با شاپور و بقیه
 خداحافظی می‌کنم. گرچه عمه ماتی‌تی هم بلند می‌شود می‌آید،
 چون او هم تحمل زبان و پخمه قیافه بعضی‌ها را ندارد. یا می‌خواهد
 با خسرو باشد و کمک کند، گرچه خسرو مسئله چندان‌ی هم برای راه
 رفتن ندارد.

تازه پائین پله‌ها و به صحن حیاط رسیده‌ایم که من می‌ایستم و
 به خسرو نگاه می‌کنم. می‌گویم:

«وقتی امروز از فرودگاه رسیدم خونه، پیامی از دوستمون توی
 ضبط تلفن بود که می‌خواست تلفن کنم چون نگران شما بود که ظاهراً
 پنج روزی است که تماس نداشتید... خوب، می‌خوای چی به او خبر
 بدم؟ یا می‌خوای شما خودت بهش تلفن کن... از تلفن اتاق عمه جان
 ماتی‌تی اینها به او زنگ بزن. منتظره. منتظر تلفن من هم هست.»

آهی می‌کشد: «می‌دونم... آره، طفلک. شما خودتون محبت کنید
 و موضوع تصادف و مریض‌خونه رو به نحوی به ایشان بگوئید... اگه من
 از اینجا تلفن کنم، بابا پای تلفن صدای تیلیک تیلیک شماره گرفتن رو
 می‌شنوه، میاد روی خط بد و بیراه می‌گه.»

«باشه، من رسیدم خونه بهش زنگ می‌زنم.»

«و بفرمائین من فردا صبح ساعت نه به ایشان زنگ می‌زنم.»

«باشه.»

«سرکوجه یک تلفن عمومی هست.»

«مراقب خودت باش. به خاطر خدا و به خاطر عشق.» به عمه

ماتی تی که کنارش ایستاده نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «من تا چند روز دیگه تا پانسمانها برداشته بشه مراقبش

هستم. خیالتون راحت باشه.»

«وای کاش تا اهواز و تا گرفتن المثنی و بقیه...»

حالا او به صورت خسرو نگاه می‌کند و آهی می‌کشد. باز می‌گوید:

«چشم...»

«چشم عزیز شما بی‌بلا. وای کاش وقت بود می‌رفتم بالا

می‌نشستم شما یک فال یا یک ندا از شمس‌الحق تبریزی برایش-

برای همه‌مون- می‌خواندید... اما انگار خسرو باید بره اتاقش

استراحت کنه. یه چیزی بخوره و استراحت کنه... داره می‌افته.»

خسرو با کمی لبخند سرش را پائین می‌آورد: «چه جوری از اینهمه

محبت‌های شما میشه تشکر کرد.»

«من می‌دونم چه جوری. چندین بار گفتم: برو از درخونگاه

بیرون... برو تورنتو... یک عشق جانان تو غمگین و منتظره پروازه...

شما هم تشویق و تحرک بهش بدید، ماتی تی خانم.»

«تو فکر...» لبخند او صورت همه ما را روشن می‌کند. می‌گویم:

«برای خدا حافظی گفتن یک نکته هم بد نیست؛ گفتم شما سی و

سه سالته. من هنوز تازه شصت و دو سالمه و سفر می‌کنم. من از این

محل‌ها رفتم بیرون. در بیست و دو سالگی رفتم آمریکا، تجربه‌ها

داشتم. بعدها رفتم خلیج فارس و تجربه‌ها داشتم. این ماتی‌تی خانم شاهده. و کشورهای دیگه... و خیلی چیزهای دیگه، چون این دنیا جای بزرگ و خوبی‌یه، و من خاطره‌های شیرین و تلخ و عجیب و شگرف دارم. الان هم یه ماشین آژانس اون بیرون بن‌بست حلوائی منتظر دارم که شوفر بیچاره‌ش لابد هنوز ناهار هم نخورده. مثل من و شما و ماتی‌تی خانم. بنابراین حرکت عزیزم.»

«چشم.» می‌خندد.

دست ریشه‌دار او را به عنوان خداحافظی در دست می‌گیرم: «آدم باید برای کسی که دوستش داره یه کاری بکنه. این تَرِ اصلی عشق و ملکوته. درسته ماتی‌تی؟»

«همون که اون روز غروب گفتم: باید پرید تا کارد به استخوان نرسیده.» چهار کلمه آخر را با تأکید و صدای بلند می‌گوید، که مرا هم تکان می‌دهد. ولی جلوی خودم را می‌گیرم.

می‌گویم: «خسرو، گوش کن. وداع با درخونگاه.» دست او را می‌فشارم، و بعد یک دست هم سرشانه مانتوی عمه ماتی‌تی می‌گذارم، برای تحسین و تشکر. «من تماس می‌گیرم... شما هم تماس بگیرید.»

«خداحافظ، آقای مهندس»

همه باهم به گرمی خداحافظی می‌کنیم.

فصل دهم

وقتی به آپارتمان برمی‌گردم، حدود سه و نیم است. و چون باید به قولم به بعضی‌ها عمل کنم، با یک نوشیدنی می‌نشینم و تلفن یک قوم و خویش دور در دژوس را می‌گیرم. خود علی‌آقا گوشی را برمی‌دارد. خوشحال می‌شوم. پس از سلام و علیک و احوالپرسی با او که همیشه به آدم دل می‌دهد، موضوع غرض از تلفن را می‌گویم. «علی جان، موضوع مربوط به داماد آینده‌ت میشه، امیدوارم. و نگو یخ نکنی الهی... امروز که از اهواز آمدم تلفنی از نازی جان بود که نگران بود چون پنج روز بود نتوانسته بود با دوست خوبمون تماس بگیره. من زنگ زدم خونه‌شون. خسرو تصادف بدی داشته، زیر بازارچه یه موتور سیکلت بدجوری بهش زده انداخته‌ش روی تیرآنها گوشه کوچه. ضربه و جراحت یک طرف پستانی داشته و پنج روز بیمارستان بوده، چهل و هشت ساعت در بیهوشی. اما حالش خوبه من خودم رفتم دیدمش و کمک کردم از بیمارستان سینا سر حسن آباد ترخیصش کردند و حالا وضعش خوبه... خواستم این خبر

به گوش اون عزیزت برسه و از نگرانی دریاد.»

می گوید: «آره، این خبره. مرسی. من و مامانش هم بیچاره رو می دیدیم این چند روزه چقدر بیشتر و بیشتر توی خودش فرو میره. و گاهی اصلاً توی اتاق راه میره و فکر می کنه، و با خودش حرف می زنه. بیا صبر کن گوش می رو میدم بهش... خودت جزئیات رو بهش بگو تا از این مخمصه فکری لامصب دریاد. خودتم پاشو امشب بیا بشینیم، حال کنیم. چیزی بزنی و شما بعضی چیزها رو فراموش کنی.»

«امشب نه... صبح ساعت شش از اهواز اومدم و پس از صحنه های حسن آباد و درخونگاه خسته م...»

«اون شب گفتیم... پدر عشق بسوزد که درآمد پدر هردومون، ارباب حسن.»

«آی گفتی.»

«پس جور کن تو این هفته بیای ببینیمت.»

«حتماً.»

«بیا با خودش صحبت کن. من فعلاً خداحافظی می کنم. حتماً بیای ها!»

«چشم، چشم. داداش بزرگ.»

پس از چند لحظه، صدای «سلام، عموجان» شهناز می آید روی خط. من شرح مختصری از کل روایت تلفن به پدر خسرو، موضوع اصابت موتور به خسرو سه شنبه گذشته زیر بازارچه، و امروز رفتن خودم به بیمارستان و دست برقضا در مراحل ترخیص و به خانه رساندن خسرو را برایش می گویم. از ابعاد ضایعه زخم پیشانی دقیقاً

چیز زیادی هنوز نمی‌دانم. ولی می‌گویم حالش خوب است و راه می‌رود. نکتهٔ آصابت به طرف صورتش به تیرآهن میلۀ لبه دار جلوی خرابه را فعلاً به او نمی‌گویم.

«گفت خودش فردا حوالی ساعت نه با شما تماس می‌گیرد. گفت میاد بیرون از تلفن عمومی سرکوجه، یا با تلفن یکی از دوستانش زنگ می‌زنه. چند روزی استراحت پزشکی داره و بعد انشاءالله حرکت. وقتی توی حیاط با او دست دادم قول داد برای شروع حرکت به زودی اقدام بکنه.»

«وای، متشکرم عموجان.»

«به عمه ماتی تی خوب حدود پنجاه ساله هم داره که تحرک داره و گفت کمکش می‌کنه. و البته خواهرش پری‌ناز خانم هم پرستاره. ضمناً مادرش هم ناگهان خوب و حسابی سرپا و سالم به نظر می‌اومد. انگار این تصادف خسرو اقلاً او را سرحال آورده، و حالا او هم شروع کرده و به خسرو کمک می‌کنه...»

«خوشحالم...»

«خوب، پس من و شما خداحافظ.»

«خداحافظ، عموجان. باز متشکرم و متشکرم.»

«خب‌پیش و موفق و کامیاب باشید. به هر حال، انگار باید فقط صبر کرد.»

«عموجان، من فقط به شما امیدوارم.»

«قول دادم بهترین سعی‌ام را بکنم. و خواهم کرد. ولی این اوست که باید تصمیم آخر بگیره. و از جان و دل می‌خواد.»

«امیدوارم.»



بقیه آن بعد از ظهر به رفتن من به سوپر سرکوچه برای خریدن آشغال پاشغال توی یخچال می‌گذرد، و یکی دو تلفن به دوستان و آشنایان. آشنای توی شهرک اکباتانم تلفنش جواب نمی‌دهد. لابد رفته توی صف نان بربری. تلفن بهران آذری دیر مغان یوسف آباد هم می‌خواهد پس از شنیدن بوق ممتد پیام خود را بفرمایم. بنابراین مجبورم به دوست قدیمی آبادانم آشوت باگاجانیان تلفن کنم که بیاید و بنشینیم و کمی مزاحمش باشم. چون احتیاج هم دارم. آشوت همیشه خوب است و مرحمت دارد - بخصوص که بنشینیم و حرف آبادان بر یاد رفته را بزنیم. و غیره.

حوالی هفت است که آشوت می‌آید، مثل همیشه با دست و قلب پر از الطاف مسیحائی‌اش. می‌گوید متأسفانه نمی‌تواند زیاد بماند، و فقط یک ساعتی می‌نشیند و گپ می‌زنیم. در لحظه‌ای، میان حرفها و شوخیها (و دلتنگی‌های امروز خودم) وقتی به او می‌گویم که تَه بازارچه درخونگاه جنوب شهر ما، نرسیده به بازارچه قوام‌الدوله (حالا شهید حسن طرخانی) یک کلیسای قدیمی هست. تعجب نمی‌کند، ولی می‌گوید: «دارخونگاه؟ کلیسا داره، خوبه.»

«خیال می‌کنی.»

می‌گوید: «بابا آوالین چیلیسای مسیحیان دنیا اصلاً در ایران ساخته شده، وقتی حاواریون پلاس از مصلوب شدن حضرت مسیح از ناصری فلسطین به اینجاها پاناهنده شدن.» قسم می‌خورد... در تاریخ

ثبت است.

«ولی همه حواریون نیومدند تَه بازارچه درخونگاه...» او هم می خندد.

«نه بابا... قرَه چلیسیای خودمون در حومه ارومیه. در سال ۳۳ میلادی...»

باور می‌کنم، چون سخن و کار دل آشوت است، که حرف ندارد.
«یه جا چیزهایی خونده‌م.»

«خوب مان هم باید بلند شیم.»

«از همه چی و از محبت تو متشکرم. شاید محبت کنی یه سفر مرا ببری قرَه کلیسا...»

«شاید شومام یه روز ما را ببری این کلیسای دارخونگاه.»
«فردا؟»

«یه روز...» می خندد. «فردا ما والسیک می‌ریم غازیان.»
«شب به خیر آشوت جان.»



و قتش آشوت می‌رود، بقیه شب، باز شب تنهایی عبوس حمام و قرصها و محلول شب جلال آریان از آب درمی‌آید. و با مسخ در رختخواب، قبل از خواب، خسرو هم امشب تلفن نمی‌کند که نتیجه صحبت کردن من با شهناز دلسوزش را بپرسد. شاید خودش هم پس از رفتن من، و کمی صحبت و فالگیری با عمه ماتی‌تی، با ضعف و

سرگیجه‌ای که داشت، و با قرصهای خواب باریتورات قوی که دکتر به او داده بود، از همان اوایل غروب به خواب و رؤیاهای خودش فرو رفته است.

یکی از سیبهایی که بابای گره‌گوآر (برای بمباران!) به او می‌زند، ناگهان در پشت او فرو می‌رود. گره‌گوآر می‌خواهد دوردتر برود و فرار کند، ولی حس می‌کند دیگر در جایش می‌خکوب شده است، و دارد می‌میرد. خمیازه می‌کشد و نمی‌داند چه کار کند.

از صدای خنده‌های پدر، خواهرش گرت به درون اتاق می‌آید و لباس زیادی تنش نیست، چون داشته به مادر غش کرده‌اش تنفس مصنوعی می‌داده. بعد مادرش هم می‌آید که لباس خوابش روی زمین کشیده می‌شود. او به‌طر شوهر می‌رود و او را در آغوش می‌گیرد چون کس دیگری را ندارد. دستهایش را به شکل صلیب دورگردن او می‌اندازد، و از آقای سامسا التماس می‌کند، و تقلاً می‌کند که به او بفهماند که پسرشان گرچه با تغییر شکل غمناک و تنفرآمیزش زندگی آن‌ها را به هم ریخته، ولی خوب او هنوز «یکی از اعضاء خانواده» است. باید او را تحمل کرد.

ظرف بیست صفحه بعد، (و دو سه قلمپ محلول شب) آقای سامسا بالاخره از شوخی‌بازیها و حرفها و کارهای رکبیک دست برمی‌دارد و مدام آه‌های تلخ می‌کشد و بالاخره از رُود و شامبر خانه درمی‌آید، چون باید برود سرکار. به‌زودی گرت هم باید برود توی یک مغازه کار کند، شغل بسته‌بندی خرید مشتریها. حتی مادر هم باید برود در یک مهمانخانه کار کند و لباس زیر خارجی‌ها را بشوید. «بیش

از این نمی‌شد متوقع بود زیرا توانائی مالی آنها اجازه نمی‌داد. آنها کلفت خانه‌شان را هم باید جواب کنند. یکی از اتاقها را هم کرایه می‌دهند.

ما تم تمام خانه اکثراً خالی و تنهای آقای سامسا و خانواده را فراگرفته است. رسیدگی به وضع گره‌گوآر هم به‌طور سرسری انجام می‌گیرد. با لگد از زیر دربرایش آشغال غذا ول می‌دهند تو. قشرهای کثافت روی دیوار ممتد می‌شود. توده‌های خاک و آشغال در هر گوشه جمع شده است.

وقتی چشمهایم خسته شده، کتاب را کنار می‌گذارم. چراغ را خاموش می‌کنم.
امیدوارم در بن‌بست حلوائی درخونگاه کار به اینجایها نکشد.

فصل یازدهم

صبح که منگ دارم ریش می تراشم، بی خودی احساس می کنم که مغزم احساس آرامشی دارد. یا خیال می کنم. انگار جلوی آینه نیستم و به چیزی نگاه نمی کنم. تنها توی یک قایق هستم، وسط دریا. فقط امواج دریا هستند. پاروهای نامرئی من اند و مرا می برند. دنیا هم آن بالا یک بادکنک گنده پلاستیکی است که روش نوشته Vacume: خلاء. ارباب حسن و توری واقعاً کی بودند که مرا به این دنیا آوردند و بعد ول کردند و رفتند؟ یا هنوز ول نمی کنند. پدر پدرم و مادر مادرم واقعاً چه کسانی بودند؟ و پدر و مادر آنها؟... آیا من هم مثل بعضیها مسخ شده ام؟ شاید اگر عاشق بودم، یا یک نفر عاشقم بود فرق می کرد. می دانم وقتی عشق توی ذات آدم می افتد دیگر پدر و مادر و بقیه و دنیا مهم نیستند. اما این زمستان ظاهراً برای خسرو ایرانفر و شهناز آریان دنیا فرق می کند؛ چون لابد از من سی سال جوانتراند.

بیشتر بقیه روزهای آن هفته را آزادم. روزها گاهی کتابخانه، یا پارک ساعی. ناهار با دوستهای قدیمی شرکتی. بدم نمی آید یک روز هم با

خسرو ایرانفر در چلوکبابی بهار، نبش کوچۀ وارسته در بهار شمالی ناهار بخوریم، ولی با آن باندپیچی سر و کله، معذرت می‌خواهد. شبها هم اغلب در دیر مغان دکتر بهرام آذری مجرد و دوستان عاشق فیلم و موزیک و چیزهای دیگر. در این زمینه هم بدم نمی‌آمد یک شب می‌توانستم عمه ماتی‌تی درویشه را با خودم به دیر مغان دکتر بیاورم، تا همه را با دو سه تا از غزلیات شمس‌الحق تبریزی واقعاً عزیزش روشن بکند، و حال بدهد، بخصوص خودم را. ولی ماهنوز این جوری به هم بازنگشته‌ایم. و ضمناً خسرو به او بیشتر نیاز دارد تا من. او و خسرو و شهناز، اشتغال ذهنی جالب این روزها و شبهای من‌اند. بخصوص خسرو و شهناز سردرگم. و امیدوارم قبل از اینکه برای دورۀ دو هفته‌ای پنجشنبه آینده به اهواز می‌روم، وضع زخم پیشانی و بخصوص وضع چشم آسیب‌دیده‌اش معلوم بشود. شاید سه‌شنبه که پانسمان را تعویض می‌کنند، آسیب زیادی نباشد و من آخرین خبر خوب را به برادرزاده‌ام بدهم. و الوداع. عقد کنند و پرواز. بنابراین سه‌شنبه طرفهای عصر که به خانه‌شان زنگ می‌زنم و مطابق معمول شاپور که تلفن بیست و چهار ساعته کنار دستش حراست می‌شود، گوشی را برمی‌دارد و «بفرمائین» کذائی را می‌اندازد. «لام علیکی» می‌گویم و احوال خودش و دوستان را می‌پرسم.

بعد از چند تا متلک «بی‌معرفت» و «کجایی جونم مرگ شده» و «احوال و اوضاع گند» وقتی می‌پرسم آیا تعویض پانسمانهای خسرو انجام شده و وضع معلوم شده، می‌گوید: «افتضاست...»

«یعنی چی؟»

«یعنی شکاف لامسب نصف یک طرف صورت و داغون کرده و بخصوص وضع چشم رو. شانس آورده که مغز رو تکون نداده.»
«خودش الان اونجا دم دسته؟»

«نه تو اتاقشه، ترانکولایزر خورده خوابیده. پری ناز امروز صبح اومد بردش بیمارستان و آوردش. چه اوضاع کثافتی. و چه بخت و روزگاری...» باز چندکلمه رکیک ول می‌کند.

«من میام می بینمش.»

«دِ بیا بی معرفت.»

«حدود پنج و نیم که بتونم ماشین بیارم تو طرح.»
«و نگی شام نمی مونم که پری که حالا خودش خرید می‌کنه و آشپزی می‌کنه دکورازه میشه و ممکنه یه چیزی پرت کنه توی کله منگ جنابعالی، آقای مهندس آریان، که عیبی نداره.»

«می‌خواهم بگویم تو خودت عیبی داری، میکروب شناس. می‌گویم: «شام نه، شاپور. من از پریساخانم پوزش خواهم خواست. واقعاً گرفتارم. کسانی قراره شب بیان، کار داریم.»
«خوب تلفن کن cancel کن. بی همه چیز...»
«خواهشمندم، دکتر!»

«بیا به هر حال، خدا مٹ من ذلیلت کنه.»

کیرکیر می‌زند و گوش‌ی را می‌گذارد.



حدود شش و ربع کم است که باز می آیم طرف درخونگاه. امروز ماشین را همین بالای پمپ بنزین پارک می کنم، نرسیده به بازارچه، و تصمیم می گیرم از طرف کوچه دباغخانه بروم طرف بن بست حلوائی، نه از زیر بازارچه، و دیدن آن منظره خرابه و خاک و آهک و ماسه و میله های دراز و تیر آهن های لبه دار. یک دیدار آشنا از کوچه شیخ کرناهی گذشته طلبم. بخصوص که دو تا شاخه گل رُز زرد رنگ با خودم آورده ام که نمی خواهم نه حوست زیر بازارچه به آنها بخورد.

وقتی زنگ می زنم این دفعه عمه ماتی تی می آید در را باز می کند. صدای اذان مغرب از مسجد حاج رجبعلی محله را نوازش می دهد، و عمه ماتی تی هم امروز با رویان پیشانی بند سبز درویشی و چادر نماز سیاه شمایل خاصی دارد. با لبخند سلام و علیک می کنیم او مرا به آن ور حیاط و اتاق «تالار» می آورد. خسرو که بالای پله ها ایستاده، با احترام و اخلاص، دست روی پیشانی می آید پائین. عمه ماتی تی حرفهای خودمان را قطع می کند و یواشکی به من فقط می گوید: «حالش زیاد خوب نیست ولی من مواظبش هستم...»

می رویم طرف خسرو.

باز همان حیاط قدیمی عبوس، همان حوض خشک، و همان لامپ دیواری با سرپوش دَمَر.

من با سلام و احوالپرسی دست خسرو را می فشارم و ما گونه های همدیگر را می بوسیم - بخصوص من زیر لب راست او را که امروز از

زیر باند پیچی کدائی کمی بیرون آمده است. امروز فقط یک تکه پانسمان گرد نسبتاً بزرگ، به اندازه کف دست شیرعلی قصاب، بالای گونه و چشم راست و نصف پیشانی را گرفته است.

«خوب پس داریم کم کم برمی گردیم به وضعیت خوب اول.» رزها را به او تقدیم می کنم.

با تشکر و تعظیم سر، ولی بدون حرف و لبخند، تفقد می کند و فقط دستم را مثل همیشه دودستی می فشرد. لابد یعنی وضعیت اول هم چندان آتش دهان سوزی نبود، آقای مهندس.

همان بالای پله ها، می پرسم: «خوب، به طور کلی چطوریم؟» می خواهم قبل از اینکه برویم توی «تالار» و مورد ضربات و موشکهای مَتَلک و سرکوفتهای یک نفر قرار بگیریم، وضعیت را بفهمم.

می گوید: «وقتی باز کردند، و پری ناز هم آنجا بود، توی آینه دیدم که یک شکاف سراسری این ور صورت هست، از بالای پیشانی تا روی چشم و استخوان گونه.» دستش را روی محل اشاره شده می کشد. «چشم وضعش خرابه، حتی مژه ها و پلکها رفته توی خون خشکیده.»

فوری می گویم: «علاج داره... خوب هم علاج داره. چون آخرهای قرن بیستم میلادی به. مگه نه عمه ماتی تی خانم؟»

عمه ماتی تی می گوید: «البته... باید امیدوار باشی و نترسی.» نگاهش می کنم. دلم می خواست این کلمه آخر را نمی گفت. «نترس» بدترین کلمه ای است که تمام عمر شنیده ام.

می‌گویم: «با دوست عزیزمان صحبت کردی؟ من دیگه نرسیدم تماس بگیرم.»

خوب می‌داند مقصودم کیست.

«بله. ایشان هم امیدوارکننده بودند.»

«امروز صحبت کردی؟»

«بله... امیدوارم مرا ببخشید.»

«س س س، پسر جان. عقد شما در آسمان عشق خدائی بسته شده. درسته ماتی تی خانم؟»

«عشق جان بی‌نشان...»

«بفرما، عمه ماتی تی عزیز، به وکالت از شمس‌الحق تبریزی عزیز هم شاهده.» به رُزهای توی دستش اشاره می‌کنم: «اون ورهای دنیا گفته تگزاس بهترین رُزهای زرد دنیا رو داره... ولی من مطمئنم کانادا از این بهترهاش رو هم داره. اینهام البته مال شمال تهرون خودمانه.» داریم می‌خندیم که صدای تیز یک نفر از توی «تالار» خدایارخان ایرانفر قمشه‌ای داد می‌زند: «جلال!...»

و حالا پریساخانم می‌آید دم در اتاق و به ما بفرمائید، بفرمائید می‌گوید. خسرو اول چند ثانیه‌ای به اتاق خودش می‌رود و گل رُزها را آنجا می‌گذارد. بیشتر از اینها حساسیت و فهم و شعور و جان و خرد دارد که آنها را بیاورد توی «تالار»، جلوی بابا، تا او تکه‌های رکیک بپزند.

همه وارد می‌شویم و می‌نشینیم... و نیم ساعت بعد را هم که دور هم هستیم، حتی با زبان و حضور و تکه‌های بابایی استاد

میکروب شناس، نسبتاً به خوبی و راحتی می‌گذرد. پریسا خانم با چای و شیرینی دانمارکی و لبخند خوب هم کمک می‌کند. من بهترین سعی‌ام را می‌کنم که، با چسبیدن به فعل ماضی گذشته‌ها، موضوع جراحی بالای صورت خسرو اصلاً بحث نشود، و یک چیز ماضی گذشته تلقی شود. و خوشحالم که می‌شنوم پری‌ناز خانم خواهر خسرو برای بابا یک کتاب میکروبیولوژی مدرن چاپ تازه آمریکا آورده تا بنشیند و ترجمه کند، چون هم سرگرمی است، هم برای چاپ آن پول خوب می‌دهند. خواهر عزیز خسرو، همچنین قرار گذاشته هفته آینده بیاید و خودش خسرو جان را ببرد بیمارستان مجهز خودشان، ساسان در بولوار، و از چشم خسرو عکس رادیولوژی و آپتی‌اسکن بگیرند، و مطمئن شوند همه چیز نرمال است.

این درواقع تنها دلیل آمدن خردم هم هست - که بفهمم همه چیز نرمال است. ماتی‌تی و پریسا خانم هم کمک می‌کنند. خسرو بیشتر سرش پائین است، یا تکان می‌دهد. یا فقط به من نگاه می‌کند. و لابد به‌دو شاخه گل رُز زرد در اتاقش هم فکر می‌کند. چون می‌داند که آنها با زبان بی‌زبانی پیام آخر من به اوست از همان ملاقات اول مان آن روز صبح در «آزمایشگاه پاتوبیولوژی مهر».

ساعت کم‌کم به هفت رسیده که من با تشکر از محبت‌های آنها و برای خدا حافظی بلند می‌شوم. می‌گویم از شنبه آینده برای دو هفته در اهواز خواهم بود. و امیدوارم وقتی برگشتم همه چیز عالی و در کمال سلامتی و خوشبختی به اتمام رسیده باشد. ضمناً از خسرو که یک ماه

استراحت از کار دارد دعوت می‌کنم دو سه روزی برای استراحت و تنوع به اهواز بیاید... چون اهواز همیشه برای ما شروع خوبی بوده... شاپور که با فکر آمیب‌شناسش می‌فهمد مقصودم از این آمدن به اهواز چیست، شروع کرده بگوید «مالاسیدین سه دست - که من می‌روم جلو، و برای خنده عملاً دهانش را با کف دست و یک please می‌بندم. همه حتی خسرو به خنده می‌افتند. من با شاپور دست می‌دهم و ما گونه‌های همدیگر را، با سمه‌ای، و برای وداع (امیدوارم!) ماچ مالی می‌کنیم، و خدا حافظی. دست آخر شاپور مثلاً همه را نصیحت می‌کند که از دست حال و روزگار دل‌خور نباشیم. «با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام/... تا نگویند این الاغ اصلاً رو دوشش بار نیست.»



اما پیام آخر با زبان بی‌زبانی من امشب به خسرو، در اتاق عمه ماتی‌تی و شوکت‌زمان خانم جان «تیکه گوشت» به زبان می‌آید. در تأکید آنچه که من - به ندای عمه ماتی‌تی - به وضوح سه شب پیش همین جا، نوی این حیاط، به خسرو دیکته کرده بودم. او که مطابق معمول خدا حافظی با من تا دم در آمده، امشب، به خواسته عمه ماتی‌تی، ما چند دقیقه‌ای هم می‌رویم بالا برای یک «سلام و احوال‌پرسی و یه محبت کوچیک» با «خانم جان طفلک». هر سه می‌رویم بالا.

شوکت زمان ایرانفر خانم، مثل همان روز غروب که امسال آمدم دیدمش، روی همان مبل رنگ و رو رفته، پهن است، با همان پتو و نازبالش، و یک لیوان نصفه شیرچای یک گوشه. و چند ثانیه اول احوالپرسی من با او بیشتر به آرامش و سکوت و لبخند کج او می‌گذرد. فکر می‌کنم می‌داند، یعنی ماتی‌تی به او تزریق کرده که من این روزها برای چه مقصود برای خوشکامی خسرو جان به اینجاها می‌آیم.

بعد از احوالپرسی مختصر با شوکت زمان خانم، من و خسرو ماتی‌تی یک گوشه چند دقیقه‌ای کمی رسوب می‌کنیم. نگاههای من و ماتی‌تی و خسرو به هم حالا جدی است. و امشب قبل از اینکه من سفارشها را پیش بکنم، ماتی‌تی که انگار مثل همیشه خیلی چیزها در دل دارد، شروع می‌کند. ایشان ضمناً برای هر سه ما یک استکان چای دارجلینگ «خوب» با کشمش آورده، و می‌گوید کشمش واسه چای از قند بهتر است، چون هم طعمش بهتر است و انرژی‌اش بیشتر، هم گلوکز ندارد. به من نگاه می‌کند. لابد می‌خواهد بگوید و اگر احیاء شده بود آبرویش بیشتر.

می‌گوید: «آقای آریان، من فکر می‌کنم که حالا شما باید به این خسرو «دستور» بدهید.»

«دستور؟»

«دستور.»

به خسرو نگاه می‌کنم، و بعد به خود او.

«چه دستوری؟» گرچه مثل روز روشن است و می‌دانم چه دستوری. نفس بلندی می‌کشم و رو به خسرو می‌گویم: «حق با

ماتی تی به، خسرو. به فرجام راه برس. با من بیا اهواز، المثنی بگیرا»
 هردو می خندند و ماتی تی می گوید «عالی... عالی.»
 «تمام این گذشته ها علاج پذیره... بلند شو بیا. اون فقط منتظر توئه.»

اما خسرو باز سرش پائین است، و چیزی نمی گوید.
 «من ترتیب همه چیز رو میدم.»
 آهی می کشد.

«بین، صدبار گفته ام واقعیت گرا باش...»
 سرش را بلند می کند و در همان سکوت یک دست می کشد روی پانسمان زخم نصف صورتش. از بالا به پائین.

«خسرو. خسرو... دستور: به عشق و مهر فکر کن... او در دام عشق توئه - و من مطمئنم و قول میدم - حاضره حتی شمارو به عنوان یک شوهر مجروح، یا معلول، با خودش به کانادا ببره. اونجاها حالا جراحی های پلاستیک شون حرف نداره... حتی اگر یک چشم هم صدمه دیده باشه، چشم شیشه ای می گذارند. توی دنیای امروز الان این حرفها پیش پا افتاده ست. می دونی دیگه، Contact Lense... شش ماه هم نمی کشه... این چیزها حالا از جزئیات زندگی اونجاهاست... زندگی کن و بگذار اون طفلک هم زندگی بکنه. به عشقش برسه.»
 به عمه ماتی تی نگاه می کنم. او هم به من نگاه می کند، و لبخند می زند.

دست روی یک زانوی خسرو می گذارد: «گوش کن، خسرو جون.
 به عشق برسه.»

خسرو با لبخند سرش را که پائین است، تکان تکان خوب می دهد. می گویم: «خسرو، شما می تونی همین امشب تصمیم بگیری. و از همین فردا کم کم عمل کنی. حتی با گوشه صورت زخمی. اصلاً چه اشکالی، چه اشکالی داره؟ با همین پانسمان یا کوچکتتر. حرکت کنین...»

آه تلخی می کشد و هنوز ساکت می ماند. و سکوت حالا یک کمی ادامه پیدا می کند: لابد من پیر خنگ نمی دانم جوانها به «عشق» چه جور فکر می کنند؟ چه انتظاری دارند؟ چه تصویری دارند، و چه آرزوی فرجام دارند. ولی می گوید: «چشم.»

«من واقعاً برای شماها احساسی دارم. و امیدوارم همه چی به خوبی به پایان برسه. برای تو و برای برادرزاده من. تو به من پناه آوردی. او هم حالا به من پناه آورده. امیدوارم پناه آوردنها به جایی برسه.»

خسرو باز مدتی ساکت می ماند. بعد باز فقط می گوید: «چشم.» عمه ماتی تی می گوید: «حرف آقای آریان حرف نداره، خسرو. حرف اول و آخره. مولانا هم در اولین غزل در شمس الحق گفته:

آمد به برم صبح شیدا آن دلبر مه لقای رعنا

دیگه بهتر از این چی می خوای؟»

نفس بلند می کشم و می گویم: «خوب. خدا حافظی آخر چه جوریه؟»

هر دو می پرسند مقصودتان چیه آقای مهندس...؟

«شام آخر مسیح؟ یا ناهار بعد از عقدکون خسرو؟» می دانم لوس است. ولی هر دو می خندند.

آماده بلند شدن می شوم، و دکمه های بالای پالتو را می بندم. خسرو هنوز با لبخند سرش پائین و ساکت است.

اما عمه ماتی تی که دارد به من نگاه می کند، با همان لبخند خوب آن وقتها، می گوید:

«بذارید غزلی رو که اون شب واسه خسرو آوردم و خوندم، برای شما و برای خودش دوباره بخونم. غروب شنبه ای که گفتید با هم باشیم و تشویق بازی کنیم.»

«یادم هست. باشه بخون. بازی عشق.» نفس راحتی می کشم و پاهایم را روی هم می اندازم.

خسرو حالا با لبخند بهتری سرش را بلند می کند، و به من نگاه می کند.

عمه ماتی تی مثل یک عروسک چادرنماز پوشیده بلند می شود و می رود دیوان غزلیات شمس تبریزی را از روی میز کوچولوی کنار مادرش می آورد. با صدای بلند رو به مادر می گوید: «گوش می کنی، مامی؟ همون غزل اون شب که واسه خسرو و شهنواز فال گرفتیم.» در حالی که مدام چادر سیاه را روی سر و دور کمر خود سفت می کند، می آید همان طرف کنار خسرو می نشیند. یک «یا علی مدد» می گوید و دیوان را باز می کند.

من دوباره شروع کرده ام به باور نکردن چشمها و گوشهای صاحب وای زده خودم. ولی او انگار کوچکترین شبهه ای ندارد که غزل

کجاست. و با همان صدای زیر و لطیف خود، و با آهنگ و ریتم و وزن و قافیه لازم می خواند:

بر نیاید منو عشق اندر بیان	همچو طفلان مهر دارم بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نیست	لب فرو بستم قلم کردن زبان
دوش عشق تو در آمد نیمشب	از ره دزدیده یعنی راه جان
گفت صد در با زین جامی بیار	تا در آشام که مستم این زمان
مرغ دل آواره دیرینه بود	باز دید از عشق جان بی نشان
بر پرید و عشق را در برگرفت	عقل و جان را کارد شد بر استخوان

طی بیت آخر، خسرو سرش را بلند کرده و دارد به من نگاه می کند. و من به ساعت. انگار احساس می کند، می داند وقت رفتن است. من باید بلند شوم بروم سوار شوم و از چهارراه گلویندک بندازم توی خیام و توپخانه و فردوسی و کریخان زند و بالاترها... برای شام کوچک و قرصهای شرایط قلبی، و غیره.

لبانش بالاخره به خنده باز می شود.

من هم لبخند می زنم و از ماتی تی تشکر می کنم، و می گویم: «شما همیشه به شب حال می دید.»

«حال و محبت از شماست. چطوری، خسرو جان.»

«خوب، خوب...»

بلند می شوم و مراسم خدا حافظی را شروع می کنیم. سه تائی می رویم پائین.

دم در حیاط، خسرو ایرانفر هنوز مطابق سنت می خواهد با من تا دم ماشین بیاید، که من با او دست می دهم گونه هایش را می بوسم و

می‌گویم: «امشب No».

می‌خندد: «ممنوع الخروج؟»

«برو پیش این عمه ماتی‌تی خوب و قشنگ لَم بده، و به یاد بعضی‌ها و به یاد پرواز پیشنهاد شمس‌الحق تبریزی گوش کن... گوش کردی؟»

«چشم».

«مواظبش باش، عمه ماتی‌تی».

«پرواز... بپر! پرپرید و عشق را در برگرفت».

با انگشت به خسرو اشاره می‌کنم. «تلفن آپارتمان مرا که دارید. تلفن هتل فجر در اهواز رو هم که به هردوتون دادم. اگر می‌خواستی بیای، یا از دست من خدمتی برمی‌آمد، تلفن کنید. در واقع چون من نمی‌تونم باشماها توی تلفن به راحتی صحبت کنم شما به من زنگ بزنید. من ساعتهای اوّل بعد از ظهر همیشه در هتل هستم...»

«چشم... چشم».

«مگر موقعیت پیش آمد که کمی بپر».

هر دو می‌خندند، ولی به هر حال با من تا سر بن بست حلوائی می‌آیند... و دست تکان می‌دهند.

من از زیر بازارچه سوت و کور می‌آیم بالا، و سعی می‌کنم به هیچی نگاه نکنم.



اما آپارتمان شیک طبقه سوم خیابان تکش شیک هم امشب باز سوت و کور است - که شاید می توانست با نور چشمها و صدای حلقومی عمه ماتی تی - می توانست - کمی گرم و نرم بشود. ولی متأسفانه امشب فقط یک لقمه نان و پنیر دست مالی، و قهوه ایرلندی و قسمتی از فیلم ویدئویی «بربادرفته» و قرصهای شب نصیب است. قبل از خواب هم چند صفحه مسخ.

گره گوار هم امشب اوضاعش خیلی خوشگل و خوشکام نیست. گوشه اتاق روی نیم تخت خود خشکش زده، و چون می بیند که مادرش دست به شستشوی اتاق پر از کثافت زده، و چند سطل آب به مصرف رسانده شرمنده است، و احساس سرشکستگی می کند... بخصوص غروب که گرت به خانه می آید و می فهمد مادر بیچاره اش دست به این کار زده، با گریه و زاری به مادر التماس می کند که دیگر او این زحمت را به خود ندهد. و گره گوار حالا احساس فلاکتش بیشتر می شود. پدر هم که تازه از کار آمده و خسته گوشه ای نشسته، وقتی این موضوع را می شنود، داد و فریادش واقعاً بلند می شود و قدغن می کند که دیگر کسی آن اتاق خراب شده را پاک نکنند... تصمیم می گیرند یک خدمتکار سرپائی پیر و خیکی را که آن وقتها داشتند هفته ای دو سه روز بیاورند برای جارو کردن و شستشوی پله ها و توالت خانه و آن کثافت گاه گره گوار.

اما وقتی خدمتکار پیر خیکی می آید و می بیند که چه جانور

عجیبی توی اتاق ول است، دست روی شکمش می‌گذارد و نمی‌فهمد چرا هیچ‌کس به فکرش نرسیده «این» را بیرون بیاندازد... از آن به بعد هم هر وقت می‌آید برای پاک کردن کثافت‌های اتاق، اول او را که زیر نیم‌تختی پناه گرفته، از لای در نگاه می‌کند، مسخره می‌کند، و مثلک بارش می‌کند. مثلاً بالحنی دوستانه می‌گوید: «خرچسونه جون بیا اینجا... گوش کردی؟»

نخواستیم.

کتاب را می‌بندم و می‌گذارم کنار و چراغ را خاموش می‌کنم.

فصل دوازدهم

روز بعد، چهارشنبه، چون به علی آقا آریان قول داده بودم که قبل از رفتن سفر دو هفته‌ای خودم به اهواز (حتماً) بروم و او را ببینم، حوالی دو بعد از ظهر به خانه‌شان زنگ می‌زنم. مطابق معمول هر وقت که خانه است، خودش تلفن را جواب می‌دهد.

«آلو؟»

«لام علیک.»

«بفرمائید.»

«من فردا با اجازه عازم خوزستانم برای یک مدت محدود، برای شرکت قومپانی لیمیتد نفت سابق انگلیس و ایران. مزاحم مزاحم نمی‌خواید؟»

«هاها. سلام. تو همیشه عازم خوزستانی، یا جاهای دیگه. کی می‌ای؟»

«به شیخ سعدی در شیراز داشتیم که گفته الکریم إذا وعده وفا؟...
منتها ما آنچنان کریم حسابی هم نیستیم.»

«برات ریختم. ساعت چند می رسی؟»

«حدود پنج پنج و نیم.»

«و این دفعه نمی پرسم با چی می خوای، چون خودش نوشیدنی گازداره.»

«پارسی کولا؟»

«خیال می کنی. یه قریه در یکی از شهرستانهای فرانسه هست که گفته قریه عشقی و خوبی به و آب معدنی طبیعی بی نمک ولی شیرین داره... برام چهار تا به لیتری آورده. اسم قریه شون چی به؟»

«قریه شامپانی؟»

«پس بلند شو بیا. از دریای خزر هم یه چیزهای گرفتیم که خوبه. از نوع سورگا، که حرف نداره.»

«آریان یعنی علی آقا.»

«پس پاشو بیا داداش کوچیکه.»

«چشم، داداش بزرگ.»

«خوب شد.»

و بعد چند ثانیه ای هم به سایر مراسم احوالپرسی می گذرد: وضع حال و احوال و سلامتی مزاج. هوای آلوده تهران بزرگ. و فی امان الله. قبل از خداحافظی می پرسم: «شهناز جان چگونه؟ می تونی حرف بزنی؟»

«آره بابا... اما پاشو بیا می نشینیم راحت و بهتر حرف می زنیم. حالا دیگه بعضیها اصلاً نمی تونن ساکت بگیرن بنشینن. مدام توی اتاقتون راه میرن و با خودشون حرف می زنن. بیا می شینیم حرف می زنیم. آخ!»

«پیام واصل.»

«می بینمت.»

«قربان تو.»



دُرّوس قلهک هم همیشه دُرّوس قهلهک سطح بالای تهران است، گرچه بعضی ها گوشه به اتاق یکی از ویلاها مدام می روند و با خودشان حرف می زنند.

و علی آقا مطابق معمول خودش اف-اف را جواب می دهد، و اگرچه می داند راه ساختمان را بلدم، خودش می آید تا وسطهای باغ به استقبال و تضمین. پنج و ربع است و هوا هنوز روشن. با وجود هوا زمستانی سرد، باغ خانم با درختهای سرو و بوته های شمشاد و گلهای همیشه بهار حال می دهد. پس از سلام و روبوسی وقتی داریم به طرف عمارت و سالن پذیرائی می رویم من مختصراً وضع مجروح بودن خسرو ایرانفر را در اثر حادثه موتورسیکلت زیر بازارچه درخونگاه را برایش می گویم و می گویم که آن طور که شنیده ام، چشم و پیشانی طرف راستش - احتمالاً - احتیاج به عمل جراحی حساسی دارد، و غیره. می گوید این را باید با «نازی جون» در میان گذاشت. از نقطه نظر او همه چیز کمافی السابق است، و موی لای درزش نمی رود. که این هم خودش علی آقا آریان است. ولی به شانس و اقبال زیر بازارچه درخونگاهها لعنت می فرستند، که گردن گیر این طفلکها شده. قبل از

اینکه وارد ساختمان شویم، کمی مکث می‌کند و به‌طور زمزمه می‌گوید: «من فقط به سؤال دارم.» انگشتهای یک دستش را می‌آورد بالا.

«چه سؤالی، داداش؟»

«چرا خداوندگار ما را مثل بقیه جونورها و پرنده‌ها و حشرات خلق نکرد؟ - که فقط در یک موقع طرف را می‌بینند و بو می‌کشند و جفت‌گیری می‌کنند و می‌روند کنار دنبال کار خودشان؟»

هر دو می‌خندیم. می‌گویم: «این سؤال رو بهتره بیای از دکتر زیست‌شناس بددهن زیر بازارچه درخونگاه بپرسی.»

«وای... مرده‌شورا!»

«ضمناً... شنیده‌ام بعضی از پرنده‌ها، مثلاً قوها لب دریا به‌اولین عشق‌شون گرفتار می‌شوند.»

«بابا عوضی شاعرانه نشو. بیا بریم تو.»

«اتفاقاً به شاعر گفته که قوهای قشنگ موقع مرگ یک شب میرن درست همونجا و نقطه‌ای که اولین دفعه عشق کرده بودند، همونجا می‌میرند... مرگ قو.»

«خوندهم به‌جا... بیا. به‌شوما شاعری شدن نمیداد.»

«آی گفتم.»

ولی مطمئنم اگر شاپور ایرانفر بود یک تکه درباره قوها می‌انداخت. اما نه اینجا، توی درّوس.



شیرین خانم و شهناز جان هردو توی سالن پذیرایی نزدیک در ایستاده‌اند... اولی با خنده مثل همیشه دلگشا، دومی با صورت زیبای غمزده و هوش‌ریا. و کامی کوچولو هم امشب باید با یک طیاره جنگی اسباب‌بازی به دست پشت دامن مادرش قایم باشد، ولی در حال موشک‌بازی یواشکی مرا نگاه کند.

پس از احوالپرسی‌ها و نشستن، من بهترین سعی‌ام را می‌کنم که موضوع خسرو ایرانفر سرشکسته را میان همه مطرح نکنم - بخصوص با آب معدنی خوب قریه شامپانی فرانسه و خاویار سورگای دریای خزر. اما علی‌آقا آنقدر مردانگی و محبت برای دخترش دارد که در عرض همان ربع ساعت اول، وقتی شیرین خانم توی آشپزخانه است، جلوی من و شهناز حرف دلش را بزند:

«من و نازی جان تصمیم‌مان هنوز همون است که آن شب گفتیم: اینجا عقد و پرواز به کانادا. درسته عزیزم؟»

«بله، باباجان.» آهی هم می‌کشد، که خوب و آرزومندانه است.
«حالا چه اشکالی داره داماد یکطرف پیشونی و یا یک چشمش ناراحتی داره... و یک پاتسمان به اندازه کف دست داره. مجروحه. مجروحها هم ازدواج می‌کنن... برو از هرکه می‌خوای بپرس... میلیونها مجروح در تمام دنیا ازدواج کرده‌ن و عروسی کرده‌ن... شما حرف دیگه‌ای داری نازی جان؟»

«نه... دیگه چه حرفی؟ من او را حالا بیشتر و بیشتر از همیشه و

همیشه می‌خوام. و به‌او احتیاج دارم. و می‌دونم که حالا او هم به‌من چقدر نیاز و احتیاج داره...»

«خوب بلندشین پرواز کنین. این عموجلal کمک می‌کنه...» رو به‌من نگاه می‌کند: «از پله‌های هواپیما که می‌تونه بالا بره؟» با لبخند لیوانش را برمی‌دارد.

«بابا تمام هیکل و شکل و شمایل و فکرش درست کار می‌کنه. خودشه. خوب فقط اون صدمه رو دیده. فوقش، انگار به انگشتش قطع شده...»

«پس بگو بزنه و بلندشه و برن کانادا. اونجا به میلیون دکترهای ماه دارند که اصلاً آدم خلق می‌کنن. بهش بگو.»

«دیشب اتفاقاً من همین پیام آخر را به‌او گفتم. یعنی از بس که گفتمم زیونم مو درآورد.» به‌شهناز مات نگاه می‌کنم: «و فکر می‌کنم داره جا می‌افته. یا اقلاً این احساس رو به‌من القاء کرد. به عمه خوب هم داره که کمکش می‌کنه. مادرش هم حالش خوبه.»

«می‌دونم. عمه مانی‌تی. دوستش داره.»

علی آقا می‌گوید: «انگار همه دوستش دارن. به‌جز اون بابایی - پوه! یا یزید! بن‌معاویه! شما هم وردار بزن.» به‌لیوان نوشیدنی من اشاره می‌کند. «عقب نمونی.»

لیوانم را برمی‌دارم: «بنده تابعیت می‌کنم، علی آقا آریان.»

«کاش این دوتا طفلک غمزده دلخور هم بتونن بلندشن برن تورنتو و درخواست تبعیت بکنن.»

حتی شهناز با ماکمی می‌خندد.

می‌گویم: «من این کلام آخر را برای آخرین بار به خسرو ایرانفر می‌رسونم. حالا یا قبل از پرواز به اهواز فردا، یا از هتل آستوریا/فجر در اهواز. و امیدوارم وقتی برگشتم، شهناز جان و دوستش عازم باشند... یا رفته باشند.»

«بزن رو تخته، نازی جان.»

شهناز می‌زند روی دسته مبل، و لبخند می‌زند.

«به شادی.» علی آقا لیوانش را که دستش است به لب می‌برد.

«شادی.»

و بقیه شب، آرام و مطبوع و دلگرم‌کننده می‌گذرد. علی آقا بعد از این مدام حرف بهای سکه‌های طلای قدیم و آزادی جدید را می‌زند. و حرف دلار و مارک. و اینکه ریال حالا از واحد ارزی بین‌المللی حذف شده و بانکهای ملی ایران در لندن ریال بر نمی‌دارند. خودش رفته بوده و می‌خواسته مقداری به یک حساب قدیمی بگذارد، گفته بودند NO... البته امسال زمستان ریال در ایران هم وجود خارجی نداشت، یعنی زیر گل تشریف داشت.

در یک لحظه هم که من و شهناز تنها هستیم، و او سرش پائین است، برای دلگرمی می‌گویم: «اگر قبل از بازگشت من از اهواز - که بیشتر از دو هفته است - شما راهی شدید یک خواهش مرا که فراموش نمی‌کنین؟»

«چه خواهشی، عمو جان؟»

«یک نسخه از شعر «گذشته، حال، آینده» شما، و یک نسخه از

«حیوان نجیب» خسرو.»

لبخند کوچکی می‌زند: «مال من که همین حالا هم آماده است... ولی چشم با هم می‌گذارم پیش مامان.»

«سفر خوب و آینده و حال خوب داشته باشید. گذشته گذشته.»

حوالی ساعت نه و نیم است که بلند می‌شوم و خدا حافظی می‌کنیم. آنها هر سه با من بامحبت تا دم در حیاط می‌آیند؛ و من حالت امید آکنده با اضطراب را در چشمها، و حتی در حرکات یک نفر می‌بینم.



آن شب، بعد از اینکه به آپارتمان برمی‌گردم، مدتی را به بستن چمدان چیزهای لازم می‌گذرانم... و بعد از پوشیدن لباسخواب مدت بیشتری باز بیدار می‌مانم، که شاید از خسرو تلفنی بشود و پیامی بخواهد، چون می‌داند من امشب به دیدن چه کسانی رفته‌ام. ولی تا ساعت ۱۱ خبری نمی‌شود - چون لابد نمی‌خواهد این وقت شب مزاحم من مسافر بشود. یا نمی‌تواند حتی از اتاق عمه ماتی تی اینها زنگ بزند، چون نمی‌خواهد بابا که کنار تلفن حراست می‌دهد تگه بمباران بکند.

من امشب ضمناً از فرائتس کافکا هم عذرخواهی دارم چون دلم نمی‌آید شب به این خوبی و امیدبخشی را با درگیرهای گره‌گوار سامسای خوب (و حالا به قول کلفت خیکی‌شان خرچسونه) در اتاق کثافت‌بارش مسخ ببینم. ترجیح می‌دهم که دقایق آخر شب را در بستر

تنها با دیوان شمس الحق تبریزی بگذرانم، که ده دوازده روز و شبهای
اخیر تنها نقطه روشن زندگی بوده - البته به اضافه صدای گرم
موسیقی وار و لبخند زیبای درویشه عمه ماتی تی.

دیوان را می آورم و نیم ساعت آخر شب را در امواج غزلهای مولانا
شنای جانانه می کنم. گرچه تمام عمرم هرگز غزلخوان نبودم،
نمیفهمم چرا امشب می چسبید و روح می دهد - با وزن و قافیه و ریتم
خوشنوا، و تناقضها و شطحیات جان و عشق و می و مرگ و جانان.
شاید من خودم هم مثل بعضی ها - و مثل روزگار فعلی - شروع
کرده ام به مسخ - و خودم خبر ندارم. یا به قول علی آقا مثل ریال واحد
ارزی ایران وجود ندارم. زیرگل تشریف دارم. و خیال می کنم زنده ام.

فصل سیزدهم

روز جمعه در اهواز بعد از ناهار، در هتل آستوریا/ فجر، تازه به اتاقم در طبقه چهارم آمده‌ام... در یک لحظه، احساسی دارم که به خاطر همکاری فکری با دو نفر عزیز، در تهران، زنگی به منزل برادرم علی آقا آریان بزنم. به نظرم رسیده که بد نیست تلفن اهوازم را به آنها هم بدهم که اگر کاری داشتند که در مورد آن خدمتی از دست من برمی‌آمد، تماس بگیرند. ولی در همان لحظه هم فوری منصرف می‌شوم. یک جنبه احساس احتیاط‌گلیانی هم دارد به جلال آریان تنها در اهواز نصیحت می‌کند، یا هشدار می‌دهد: به قول دکتر شاپور ایرانفر در درخونگاه، «بشین خفه خون بگیر.» و تا آنجا که ممکن است از این فرمول پیچیده آنها کناره بگیر... که حالا تلفن خودش زنگ می‌زند.

امیدوارم آشنای دیرینه اهوازم از شهرک اکباتان تهران باشد و بخواهد خودش چند روزی بیاید این ورها. اما وقتی گوشی را برمی‌دارم، و خواهر سوئییج وارد می‌گوید: «با تهران صحبت کنید، حاج آقا،» صدائی که روی خط می‌آید صدای خسرو ایرانفر است، از

تلفنخانه نزدیک میدان شاپور...

«سلام، آقای مهندس. امیدوارم بد وقتی مزاحم نشده باشم.»

«سلام... نه، اتفاقاً تازه آمده بودم بالا و به فکر شماها بودم.»

«انشاءالله سفر خوش می‌گذرد.»

«شما هم باید یک سفر خوش و خوشبختی را آغاز بکنین،

پدرصلواتی‌ها. کی می‌ای این ورها؟»

«اوایل هفته آینده که قراره با پری‌ناز برم بیمارستان معاینه کامل

چشم با دستگاههای مختلف شون.»

ولی می‌دانم برای چه تلفن کرده.

«خسرو، امیدوارم همه چی به خیر و خوبی پیش بره... و به هر حال

با تصمیم‌گیری مثبت. گوش کن: ضمناً پریشب که خونه علی آقا آریان

بودم... همه چیز نه تنها مثبت و مثل همیشه خوب بود - بلکه

دوستمون نازی جان امید و اضطراب بیشتری داشت.»

«می‌دونم...»

«خوب می‌دونی. برای تو و برای سفر. علی آقا هم بیشتر از

همیشه، به خاطر غمزدگی اون طفلک بچه‌اش حتی اصرار داشت.

می‌گفت اون طفلک مدام تو اتاقش راه میره و با خودش و با در و

دیوارها و با کامی کوچولو بچه‌ش حرف می‌زنه.»

«واقعاً برای این غمزدگی متأسفم... دل خودم هم خیلی گرفته.»

«می‌دونم... اون شب احساس کردم. ولی به حرفهای عمه مانی‌تی

گوش کن. او دلگشای توست، با اون حرفهای خویش.»

چشم...»

«یادت باشه گفتم: آدم وقتی یه نفر رو دوست داره، برای خوشحالی و رهگشائی جاده خوشبختی او باید یه کاری بکنه. او را از توی چهار دیواری اتاق اضطراب رهائی بده. چه کاری از عشق بهتر؟»
 «خداوندا...» باز یکی از آه‌های تلخش را می‌کشد: «من فقط می‌خواستم به شما سلامی کرده باشم. از شما تشکر کرده باشم... و از حال و روزگار او از دهان شما چیزی بشنوم.»

«شنیدی. قبلاً هم شنیده‌ای. بنابراین بیا اهواز و شروع کن. عمه ماتی تی چطوره؟»

«خوب. مثل همیشه. دیشب رفته بود خانقاه ته کوچه درخونگاه نزدیک اون کلیسا. این روزها وقتی او نیست من پیش خانم جان می‌مانم، گرچه راحته و روزی شانزده هفده ساعت خوابه.»

می‌خواهم بگویم این حرفهای درخونگاهی را بریز دور و بلند شو بیا، می‌گویم: «از قول من سلام برسون. به هردوشون. به عمه ماتی تی بگو شما رو وشگون بگیره، بلند شی. یادش بنداز. گوش کردی؟»

«اتفاقاً دیشب که ساعت ۹ برگشت گفتم در تمام طی ورد خوانی و غیره در فکر من و شما بوده و حرفهایی که آن شب می‌زدیم. و همون غزل شمس رو خواسته بود ورد بگیرند.»

«اینم خودش یک شروعه.» بعد می‌پرسم: «کاری اینجا نداری که از دست من بریاد؟»

«فعلاً نه. واقعاً سپاسگزار.»

«پس در تماس باش. به امید دیدار.»

«چشم. خداحافظ... به امید دیدار.»

«یادت باشه... چهار دیواری اتاق اضطراب نمی‌خوایم. یا چهار دیواری اتاق ته‌بین‌ست حلوائی. به مادر جان فعال هم سلام برسون. واگه تلفن کردی من نبودم پیام بگذار... خوب و راحت پیام را می‌رسانند.»

«متشکرم.»

«خدا حافظ.»



اما از روز شنبه ۶ بهمن که برگزاری دوره دو هفته‌ای شروع می‌شود و من مشغولیات پیدا می‌کنم. معمولاً ساعت‌های اول بعد از ظهرها را هم دو سه ساعتی در هتل هستم، گرچه خبری از دلدادگان محروم درخونگاه / دروَس نمی‌شود. پیامی هم داده نمی‌شود. به هر حال این بی‌خبری هم خودش خبر خوب است، اما مطمئنم مجاهدتی هم برای سفر تورنتو صورت نمی‌گیرد. اگر می‌گرفت، یک نفر مجبور بود برای المثنای شناسنامه بیاید اهواز... و اگر می‌آمد محال بود سری اینجا به من نزنند.

در حقیقت این بی‌خبری از آنها تا آخرهای هفته دوم طول می‌کشد. و من هم با مشغولیات کاری و صحیح کردن اوراق و شبها گاهی دیدار با دوستان و آشنایان «خوب» گذشته‌های اهواز و آبادان وقت‌گذرانی می‌کنم - و کم‌کم موضوع درگیری شهناز و خسرو، یا لیلی و مجنون زمستان ۱۳۷۵ هجری خورشیدی در درخونگاه / دروَس دارد از یادم

می‌رود. اگرچه خیابانها و فضا و لب کارون اهواز، گهگاه، ناآگاهانه مرا یاد موجودی به نام دکتر شاپور ابرانفر اینجا قبل از انقلاب می‌اندازد: خانه و باغ و باغبان دانشگاهی مجانی در اختیارش. استاد و مؤلف کتابهای خوب. از دانشگاه جان هاپکینز امریکا و مرکز بهداشت جهانی سازمان ملل در نیویورک دعوتنامه‌ها داشت. ولی بعد، او باید بعد از انقلاب خودش را با رؤسای تازه و برادرها درگیر بکند، دست از کراوات زدن بردارد، بی‌اعتنایی و تحقیر و بددهانی کند... و بعد هم باید جنگ لامسب صدام شروع شود و او مجبور شود از خدمت بازخریدش کنند، و بی پول و خانه و ماشین به تهران بیاید، و به قرض و قوله بیافتد، توی آزمایشگاهها کار کند، اول زیر بازارچه درخونگاه توی خانه بابابزرگ بیتوته بکند، بعد آپارتمان رهنی بگیرد، شوهر کردن و سوا شدن دخترش، و به جبهه رفتن پسرش، و بعد دعواها و مرافعه‌ها و مناقشه‌ها با عیال مریض روحیش، که «شوعر» و اوضاع مریضش کرده، و بالاخره شرب مدام دزدکی در آزمایشگاه، و بعد مسائل پوکیدگی استخوان ستون فقران و پاها و بیکاری، و دوباره افتادن توی خانه بابا، ته درخونگاه...

و حالا این مکافات برای تنها پسر خوب گوشه‌گیر و مظلومش آنجا. و دلدار در انتظارش در درّوس. بخشکی شانس. گاهی به این فکر می‌افتم که الان در تهران آلوده ایران، هر کدام دارند چه کار می‌کنند.



طی این دو هفته کذائی، آخر شبها، اغلب تنها توی رختخواب، علاوه بر کتابها و مجله‌های خارجی، که اینجا از مطبوعات بین‌الملل آبادن ایران آسان‌گیر می‌آید و روی میز کوچولوی کنار تخت هستند، مسخ کافکا هم هنوز این گوشه‌ها چشمک می‌زند. گهگاه برمی‌دارم و چند دقیقه‌ای مغزم را در پراگ چکسلواکی و دنیای تاریک و پیچیده گره‌گوآر سامسا، که حالا دردش تقریباً لایناهی است، کمی شناور می‌سازم... چند صفحه عقب، چند صفحه جلو.

گره‌گوآر حالا تقریباً هیچ نمی‌خورد، اگر هم چیزی به دهان بگذارد، بعد از مدتی تف می‌کند. کمرش، با سیب‌گندیده‌ای که (با بمباران پدر) توی پشتش مانده درد می‌کشد و خودش را زیر نیم‌تختی مخفی می‌کند.

سه تا مستأجری که یکی از اتاقهای خانه را کرایه کرده‌اند، تقریباً بر خانه حکمرانی می‌کنند. قیافه‌های آنها شباهت خاخام‌های پیر عبری را دارد. آنها توی غذاخوری، پشت میز غذا صرف می‌فرمایند. و آقای سامسا و همسرش و دخترش در آشپزخانه، مثل نوکر و کلفت‌ها. بعد از غذا هم آنها روی مبلها می‌نشینند، یک روزنامه برمی‌دارند صفحاتش را بین خودشان تقسیم می‌کنند، می‌خوانند، سیگار می‌کشند و با هم از وسط ریشها زمزمه می‌کنند. گِرتِ توی آشپزخانه و یالن می‌زند، شاید برای دل غمگین خودش، یا دل ریش گره‌گوآر و اخورده سوسک‌شده.

آقای سامسا مثل یک لوطی انتری می آید و به آقایان می گوید: «اگر ویالن مزاحم آقایان است بگویم دیگر نزنند.» اما خاخام وسطی که پیرتر است جواب می دهد: «برعکس اگر خانم کوچولو مایل باشند بیایند در اتاق ناهارخوری پیش ما بزنند، راحتتر خواهند بود... البته...» بعد پدر با سه پایه، مادر با صفحه کاغذت موسیقی، و گرت با ویالن می آیند. و در خدمت اند.

گره گوآر که صدای موسیقی خواهرش را می شناسد، با شنیدن آن، از توی کثافت های زیر نیم تختی چوبی، بیشتر متأثر می شود. خودش را از روی پشت مجروحش بلند می کند و باقیمانده بدنش را از میان آشغال های پسمانده گندیده خوراکی هایی که اتاق را برداشته، به پشت در می کشاند. به نحوی خودش را به گوشه اتاق غذاخوری می رساند. بدون اینکه بتواند تراکم آشغال و چرک و کثافت را از روی پشت و پاهایش پاک کند، از پشت سر به خواهرش نزدیک می شود. و بدون اینکه کسی او را ببیند، آرام آرام از اندام خواهر هنرمندش بالا می رود و پشت گردن او را برای تحسین او می بوسد، چون همیشه عاشق موسیقی او بوده... و در همین صحنه است که «آقایان» او را می بینند. و «از وضع متعقنی که چهاردیواری این خانه را فراگرفته» عصبانی می شوند، و تصمیم می گیرند به زودی خانه را ترک الاجاره کنند...

گره گوآر هرطوری هست خود را نجات می دهد و به گوشه اتاق آشغال دونی خود برمی گردد، درحالی که خواهرش گرت از این کار او عصبانی است، و می خواهد یک کاری بکند.

فصل چهاردهم

اواخر هفته دوم، در حقیقت روز آخر دوره است که من تازه بعد از ناهار به اتاقم برگشته‌ام و آماده جمع کردن بند و بساط برای پرواز ساعت ۵ به تهرانم که بدترین صحنه تراژدی شوم خسرو و شهنواز این زمستان، از تهران، آخرین جرقه را می‌زند. و این جرقه هم به قول یک شاعره خوب ایرانی «زود می‌میرد».

من یک شب به خسرو گفته بودم که یک منظومه از یک شاعر معاصر امریکایی (لوئیس استیونس) هست به نام: «برای کشتن مرغ مقلد سیزده راه است»... ولی خودم اضافه کرده بودم که به عقیده من فقط یک راه است: پرواز. و این هفته خسرو همین کار را انجام داده بود؛ منتها نه پرواز جسمانی با «بریتیش ایرونیر».

تلفن زنگ می‌زند. بعد از اینکه خواهر متصدی سوئیچ مورد می‌گوید: «حاج آقا، با تهران صحبت کنید...» و می‌گویم: «بله؟»، حالا صدای کسی روی خط از تهران می‌آید که با وجود لطافت و دلتنگی‌های خاطره‌ای، بخصوص امسال زمستان، حیرت‌انگیز و

کلامش تکان دهنده است.

«جلال؟»

«بله.»

«من ماتی تی ام.»

«سلام، سلام. دیر آشنا و حالا عمه ماتی تی کجائی؟ تهرونی؟»

«آره، بدبختانه.»

«افلاً خوشحالم که صدای شمارو می شنوم.» صدایش گرچه

ضعیف نیست، ولی انگار لرزه دارد.

«شنیدن صدای شماست که هم همیشه خوبه.»

«صدای شما امروز کمی محزونه؟»

«قلبم طشت خونه.»

«د... چیزی شده؟»

«نمی دونم چه جوری بگم؟»

«همه حالشون خوبه؟»

«نمی دونم چه جوری بگم؟...»

خودم هم نمی دانم چرا حالا دلم می گیرد و سر تخت خواب

می نشیتم. هیچ وقت این جور کلمات را از دهان ماتی تی نشنیده بودم.

«بگو، ماتی تی.»

صدای آه بلندی توی تلفن از راه دور می آید.

می گوید: «متأسفم که مجبور شدم یا مجبور هستم این تلفن رو

بکنم و وقت عزیز و روح عزیز و احتمالاً خسته شما رو ناراحت

بکنم... چون واقعاً مجبورم...»

«منم به گوشم، دوست عزیز. اگر مجبوری بگو. امیدوارم دعوت به یک دیدار درویشانه باشد.»

لفتش نمی دهد.

«خسرو...»

و ناگهان حق‌هق‌گریه‌ای عجیب تلفن را انگار منفجر می‌کند، چون لابد دارد از توی یک کیوسک تلفن یک‌جا حرف می‌زند.

«چی شده؟ چی شده ماتی جان؟»

هنوز حق‌هق‌گریه مجالش نمی‌دهد.

«خسرو چی؟»

«خودکشی کرد... پریشب...»

«چی؟!»

«خودکشی.»

«مطمئن نیستم درست می‌شنوم...»

«من هم معذرت می‌خوام که مجبور بودم این را توی تلفن به شما

بگویم...»

«خودکشی تمام؟»

«بله.»

«الان جسد کجاست؟... توی خونه؟»

حالا انگار اشک خودم هم توی چشمهای منگ خودم هم جمع

شده و به سقف نگاه می‌کنم و نفس می‌دهم توی سینه.

«نه... توی مریضخونه ساسان این کار رو کرد... و امروز عصر

بالاخره پس از دو روز مکافات‌ها و کاغذپراکنی‌ها توی «بهشت‌زهر»

دفنش کردند... مامانش، و البته پری‌ناز و شوهرش، دوستان پری‌ناز و شوهرش و چندتا از دوستان خود خسرو و باباش توی آزمایشگاه...»
«وای متأسفم، متأسفم...»

«و البته مسائلی هم اول با اجازه دفن داشتند... گفته بودند جنازه رو ببرند پزشکی قانونی...»
«میدونم، می‌دونم...»

«اما دکترهای بیمارستان موضوع رو حل کردند و جنازه رو روز بعد با آمبولانس فرستادند «بهشت‌زهر»... دردناک. ولی خیلی ساده و فورمالیت.»

«اونجا چی؟»

«در صدور اجازه دفن هم مسائل داشتیم، چون خسرو فقط فتوکی شناسنامه داشت. ولی چون پریساخانم شناسنامه‌های خودش و بابا رو برده بود، با دادن استشهادهایم، اجازه دفن غائله رو ختم دادند. من هم البته در تمام جریان بودم. باباش هم البته نیومد. مشغول ترجمه کتاب میکروبیولوژی مدرنه.»

حالا من آهی می‌کشم: «واقعاً متأسفم. و شما هم مواظب خودت باش و مادر جان...»

«چه می‌دونم...»

کمی عقل و واقعیت‌گرایی می‌آید توی کلام: «بینم، آیا شهناز و پدرش اینها از این فاجعه خبر دارند؟»

«نمی‌دونم... بیشتر برای همینه که زنگ زدم. سر خاک که نبودند... فکر نکنم. من هرگز اونها رو اصلاً هیچوقت ندیده‌م.»

«به هر حال مراقب خودت باش... و اون مادر بیچاره خسرو... آخه چرا؟... پس دفن شده، تموم شده؟»
«آره...»

«مطمئن باشم، مانی تی؟»
«آره آره. ولی داستان درازی به از بدبختی و بدشناسی و تناقضات.»

«پس باشه تا من پیام و همدیگه رو ببینیم. الان توی تلفن دیگه چیزی نگو، و ناراحت نباش. گذشته. من برای شما ارزش زیادی قائلم. نمی‌خوام شما حالا توی تلفن این جوری ناراحت باشی. گذشته‌های اونها متأسفانه دیگه گذشته‌هاست - واقعاً گذشته. و باید به فکر چیزهای دیگه باشیم.»

هنوز باقی مانده صدای حق‌گریه می‌آید.
می‌گوید: «و اما دلیل اینکه من مجبور بودم تلفن کنم به چیز خاصه. گوش کن، تازه باید بیایم سر موضوع.»
«چه چیز خاص، عزیزم؟»
«خسرو نامه‌ای برای شهناز نوشته.»

«اوه؟»

«و روی پاکت آن نوشته توسط شما، «آقای جلال آریان عزیز» به دست شهناز آریان برسد. پاکت رو صبح روز قبل از خودکشی آورده بود و گذاشته بود گوشه تخت‌خواب من - وقتی من خونه نبودم. من غروب آمدم دیدم، چون خودش خونه نبود و کسی خبر نداشت همه صبر کردیم... تا نزدیکهای نصف شب که پری‌ناز زنگ زد و گفت

چطور شده. وصیتنامه کوچکی نوشته و در بیمارستان خودکشی کرده... پری ناز خانم آن شب کشیک بوده. خسرو ظهر رفته بود اونجا. به دلیل اینکه تمام سرش و گیجگاهش درد شدید دارد. به کمک پری ناز ترتیب داده بود یک شب بسترش کنند، تخت مراقبت خودش و دکترها باشد... و خلاصه...»

می خواهم پیرسم چطوری خودکشی را انجام داد، فعلاً توی تلفن می گذارم باشد: «یا للعبج... نخواست توی خونه اون کار انجام بگیره و شماها ناراحت بشید...»

«البته، البته...»

«اون نامه به شهناز الان پیش خود شماست؟»

«آره. به هیچ کس هم نگفتم. نه حتی به پری خانم. به خاطر روح اون طفلک.»

«عالی، عالی، خانم خوب. نگاه کن، من امروز عصر ساعت ۵ پرواز دارم به تهران. امیدوارم تأخیر نداشته باشه. اوایل غروب با چمدون و غیره می رسم فرودگاه. تا برسم خونه ساعت هفت هشت شبه. امشب فکر نکنم خوب باشه بلند شم بیام درخونگاه و مزاحم تو و مامان بشوم. فردا یه جا قرار بگذاریم همدیگه رو ببینیم. هم خودت رو ببینم، هم نامه رو بگیرم. امیدوارم خیلی زیاد رنج نکشیدی، دختر.»

«رنج و اشک و درد که خداوند... فقط یا علی مدد.»

آهی می کشم: «نمی دونم چی بگم الان. من خنگ بیکار و بیچار هم اشکم درآمده. آخه چرا چرا چرا...»

«شما خنگ بیکار و بی‌عاری نیستی. او این چند روز آخر خیلی دلش گرفته بود...»

«گوش کن، خانم خوب و نازنین. شما حالا برو خانه استراحت کن. فکر نکنم می‌توانی باشه امشب پیام اونجا. یا شما بیای بیرون و این وقت شب و مادر جان را تنها بگذاری. تا من برسم خونه و بخوام ماشین رو بردارم پیام درخونگاه ساعت هشت و نه میشه... که اونجا شاید صلاح نباشه. گرچه برای اون شهناز طفلک ما که حالا نمی‌دونیم این قضیه تلخ رو شنیده یا نشنیده، می‌دونه یا نمی‌دونه، شاید در انتها به امیدوارم بهتر باشه که خبر رو، و نامه رو، و حرف دل خسرو رو، از من و شما دریافت کنه.»

«فکر خوبی به.»

«خوب...»

«من می‌تونم همین امشب پیام سرکوچه وایسم، شما هم با ماشین بیاید و من نامه رو به شما بدم. به او برسونید... هر ساعت شما بگید... هشت، نه.»

«امشب نه، عزیزم. از زیر اون زیربازارچه سوت و کور و تنهایی شب، نه. و من می‌خوام چند ساعتی بنشینم و حرف بزنیم.»

آهی می‌کشید. «بله، خیلی حرفها هست.»

«خوب، فردا صبح... ساعت نه؟ جمعه هست، کسی کار زیادی نداره.»

«همون سرکوچه؟ دست چپ، جلوی نانواشی.»

«بلدم. برپرید و عشق را دربرگرفت.»

«شما محبت و ظرافت خدائی داری.» گرچه مقصودش را از آن شعر نمی فهمم ولی می توانم حدس بزنم.

«ولی کاشکی آنقدر عقل و شعور و توانائی داشتی که به قول شما بیشتر تشویقش می کردم و راهش می انداختم...»

«س س س. گذشته. خودت رو حفظ کن.» هنوز نمی پرسم چه جوری خودش را کشته. گرچه می خواهم بدانم، چون مهم است، ولی این تلفن برای او به اندازه کافی دردناک بوده.

می گوید: «چقدر عاشقانه و جانانه واسه ش رفت. واقعاً دوستش داشت.»

«دوست داشتن داریم و دوست داشتن.»

«برپريد و عشق را در برگرفت.»

هنوز درست نمی فهمم. «پس ساعت نه صبح فردا، جلو نانوائی عباس آقا جدلی. آرام برو خانه و مواظب خودت باش. توی اون اتاق تنها، برای من هم یه فال شمس الحق بگیر و فردا برابم بخون. خواهش می کنم آرام باش و برو خونه.» یادم هست همیشه از بچگی اعصاب ناجور و گوآترگلو و کمی مشکلات قلب و تنفس داشت.

«باشه. تصدق شما.»

«به امید دیدار.»

«برپريد و عشق را در برگرفت؟»

«گوشی را بگذار، عزیزم. تا فردا صبح. سر درخونگاه.»

«چشم.» گوشی را می گذارد.

اما خودم نمی توانم گوشی را بگذارم. درواقع آن را چند ثانیه ای

توی دستم نگه می دارم. به آن نگاه‌نگاه می‌کنم. بعد آهیی را که از فیهاخالدونم درمی‌آید با فوت شدید و صدای لرزش لبها به سقف می‌فرستم.

می‌شود باور کرد؟

گوشی را می‌گذارم و بعد به فکرم خطور می‌کند زنگی به منزل علی آقا آریان بزنم و بینم از این موضوع خبر دارند یا نه. نمی‌خواهم خودکشی دیگری در این کش و قوس عجیب در درّوس اتفاق بیافتد، یا افتاده باشد. ولی باز فعلاً درّز می‌گیرم. همین فکر و سرگیجه یک خودکشی کافی است که با خودم به تهران حمل کنم. متأسفانه محمضه‌های مغز را هم نمی‌شود در فرودگاه هنگام «چک-این» باگاژ کرد. باید آنها را حتی در ارتفاع بیست و هفت هزار پا هم در کله حمل کنید.

بقیه بعد از ظهر، با «چک‌اوت» کردن از هتل، با ماشین نقلیه شرکت به فرودگاه رفتن، و مراسم «چک این» و سوار شدن به هواپیما (با دو ساعت تأخیر) مثل حرکات یک آدم آهنی «روبات» تمام عیار انجام می‌شود. شاید هم مثل گره‌گوار که از زیر نیم‌تختی می‌آید بیرون و از میان آشغال و کثافت‌های اتاقش می‌آید طرف در، تا هنر زیبای خواهرش را تحسین کند.

در حقیقت در همین مراسم تأخیر و پرواز پنجاه و پنج دقیقه‌ای اهواز به تهران است که من برای مشغول کردن فکرم از فاجعه خسرو ایرانفر در بهشت زهرا، مسخ فرانتس کافکا را از توی سامسونایت درمی‌آورم، و بیست سی صفحه آخر فاجعه گره‌گوار سامسا را در پراک

چکسلواکی می خوانم و به آخر کارش می رسم.

یک روز صبح که کلفت خبکی می آید تا اتاق گره گوار را از کثافت لای رویی کند، او را می بیند که یک گوشه به پشت افتاده و وضعش بدجوری خراب است. او را با توک جارو قلقلک می دهد. ولی وقتی درست می فهمد که چه اتفاقی افتاده، هوار می کشد و از اتاق بیرون می دود، و داد می زند: «وای بیائید تماشا کنید... یارو ترکیده. آنجاست. روی زمین خوابیده، مثل یک موش مرده.»

وقتی آقا و خانم سامسا می آیند و کلفت خبکی جنازه را با سر دسته جارو عقب می زند، مادرش غمگین می شود و حرکت کوچکی می کند که انگار می خواهد جلوی جارو را بگیرد، اما ساکت و بی حرکت باقی می ماند. آقای سامسا با کشیدن علامت صلیب روی سینه اش خدا را شکر می کند. گرت هم می گوید: «وای ببینید چقدر لاغر شده. آخر چند وقت بود غذا نمی خورد، طفلک. علتش همی بود که جان داد...» ولی جنازه را می گذارند باشد. و چون حالا خیالشان راحت است بلند می شوند می روند گردش.

دو سه روز بعد، یک روز که از گردش به خانه برمی گردند، کلفت خبکی جلوی شان با خنده شیرین گرنش می کند و اتاق گره گوار را که خالی و تمیز و شفاف شده است به آنها نشان می دهد. او جنازه گره گوار را انداخته دور و نابود کرده است. آقا و خانم سامسا کمی عصبانی می شوند، و آقای سامسا به خانم سامسا می گوید: «امشب بیرونش می کنیم.» و روز بعد باز همه با راحتی خاطر و خوشحال، به گردش می روند. حالا که آقا و خانم سامسا و گرت دیگر خیالشان از

بابت گره‌گوار حیوانی واقعاً راحت است، تصمیم می‌گیرند که امروز را به استراحت و گردش حسابی بگذرانند. لباسهای تازه می‌پوشند و می‌روند بیرون. سوار تراموا می‌شوند. فکر می‌کنند بهتر است گرت مدل لباس پوشیدنش را تغییر بدهد، بزرگ کند، تا یک شوهر خوب گیرش بیاید. دختر جوان خمیازه‌ای می‌کشد تا خستگی بدن جوانش را درکند. آقا و خانم سامسا لبخند می‌زنند و به نظرشان می‌آید که این حرکت دخترشان آرزوهای تازه آنها را تأیید می‌کند.



حدود هشت شب است که صدای خانم سرمهماندار می‌آید و می‌گوید به زودی در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین خواهیم نشست. و خواهشمند است لطفاً سیگارهایمان را خاموش کنیم، صندلیهای خود را به حال اولیه برگردانده، کمربندهای ایمنی را بسته نگه‌داشته، و تا توقف کامل هواپیما صندلی‌های خود را ترک نفرمائیم. و توجه نمائیم که چیزی از کیف و وسایل شخصی خود را جا نگذاریم.

ولی تنها چیزی که من امشب در دنیا از کیف و وسایل شخصی زندگی کم و کسری دارم، گوشه آپارتمان نکش است، یک قهوه ایرلندی بزرگ، قرصهای شب، و خوابهای خوب... و دیدن عمه مانی‌تی.

فصل پانزدهم

صبح که از خواب بیدار می شوم، و یادم می آید که امروز باید بلند شوم بروم کجا، و نامه یا وصیتنامه چه کسی را که این روزها خودکشی کرده و زیر خاک رفته، از یک نفر عزیز بگیرم و برای معشوقه ناکامش (برادرزاده خودم) ببرم، از تمام این ماجراها و از خودم و اوضاع هستی اینطور که هست، یا شده، دلم آشوب است، و در حال استفراغ. جلوی آینه دستشوئی از نگاه کردن توی صورت خودم اکراه دارم ولی صابون می مالم و بدون اینکه به چشמהایم نگاه کنم اول دور و بر ریش مثلاً پروفیسروی را، و بعد اصلاً همه چیز را تیغ تراش می کنم، و می ریزم دور. بعد می آیم و لباس می پوشم. قرصه‌ها صبحام را هم با یک لیوان قهوه احیاء شده و شیرخشک «کافی میت می روم بالا، و از رب العالمین هم امروز استغفار طلب نمی کنم که امسال ماه رمضان هم بیست و هفت روز است با سفرهای این و رو آن و رو دواهای مدام روزه خورده‌م. فقط خودش می داند که در نامه سیاه اعمال جلال آریان چه خبر است.

بعد آماده می شوم و می آیم بیرون و ماشین را (که در روشن شدن مثل خودم کلی شارژ لازم دارد) برمی دارم و راه می افتم طرف درخونگاه.

نزدیک نه صبح که می رسم به محل موعود، اندام ریزه عمه ماتی تی را می بینم، در مانتوی سیاه بلند، زیر روسری سیاه چسب جمجمه که تا نصف پیشانی اش را گرفته. جلوی نانوائی آن وقت های عباس آقا جدلی، لب ماشین روی خیابان ایستاده. تا به حال مرا در این بیوک عتیقه ندیده؛ مجبورم جلویش بایستم و از پشت رل بیایم بیرون تا مرا به جا بیاورد. صورت ریزه و سفید او هم مانند کبوتری است که امروز صبح از دخمه اسکلتان پرواز کرده باشد. یک پاکت نامه هم دستش است.

«سلام صبح به خیر...» سعی می کنم لبخندی بزنم.

«اوه، سلام.» او هم لبخندی دارد. اما اخم آلود و غمگین. و سرش را تکان می دهد. اولین بار است که پس از سالها و سالها، او را در روشنائی روز می بینم، که رنگ چشمهای عسلی رنگ او را بهتر نشان می دهد.

«می دونم فاجعه است.»

انگار می خواهد باز گریه کند. در سکوت پاکت را به طرف من دراز می کند. آن را می گیرم ولی باز نمی کنم. می گویم: «کی وقت داری سوار شی دوری بزنیم؟... خیلی سؤالا هست. برای کمک.»

«باشه...»

«مامان وضعش خوبه؟»

«آره، بلند شد، کارهاش و کرد، یه خرده شیرچای و نون پنیر خورد، باز دراز شد خوابید...»

در جلور را برایش باز می‌کنم و می‌رود تو. خودم هم می‌روم پشت رل می‌نشینم. قبل از اینکه حرکت کنیم، از روی کنجکاوی نگاهی به پشت پاکت می‌اندازم. نوشته: «استدعا دارم توسط یارگرامی آقای جلال آریان: برسد به دست شهناز آریان.» زیر آن هم، یک بیت شعر به دستخط یک نفر دیگر (مطمئنم خود عمه ماتی‌تی ایرانفر) حک شده:

بسرپرید و عشق را دربر گرفت
عقل و جان را کارد شد بر استخوان

به عمه ماتی‌تی نگاه می‌کنم. می‌گویم: «آشناست.»
«خیلی.»

«می‌تونیم بریم یه جا توی پارک قدم بزنیم، یا می‌تونیم بریم آپارتمان من که راحت‌تره. روزه که نیستی؟» مورتور را روشن می‌کنم.
«چرا. روزه‌م.»

«به هر حال بریم یه جا. شنیده‌م چند قرن پیش مردم نامه‌هاشون رو توسط کبوترهای نامه‌رسان جلد شده می‌فرستادند. خسرو هم انگار از بهشت نامه‌ش رو به وسیله یک کبوتر فرشته مانند اکسپرس کرده.»
صورتش را توی دستهایش می‌گیرد و انگار چنگ می‌زند. من ماشین را دور می‌زنم و برمی‌گردم طرف چهارراه ابوسعید (سه راه حاج شیخ هادی آنوقتها) و بعد امیریه، تا برویم شمال طرف پارک ساعی.

«چه جوری خودش رو خلاص کرد؟»

دستش را از روی صورتش برمی دارد و آهی می کشد: «با قرص خواب. راحت. توی تخت خواب، زیر پتو، لیوان و ابرق آب کنار تختش، یک قوطی صدتائی از شیشه های دواهای مامان و باباش برداشته بود، فلوریزام قوی ۱۰ میلی گرمی، علاوه بر قرصهای آرامبخش قوی باربیتورات که دکتر به خودش داده بود، بیست سی تا. ساعت ۱۱ شب که پری ناز خانم میاد باهاش خدا حافظی کنه بره خونه، می بینه رفته. وصیتنامه ای هم توی دستش زیر پتو پیدا کردند.»

«چی نوش بود؟ این نامه هست؟»

«نه، مأمورین انتظامی که آمدند بیمارستان با سایر مدارک بردند. اما در آن به طور رسمی خودش را با نام و نام خانوادگی و نام پدر و شماره شناسنامه و غیره معرفی کرده بود، و نوشته بود خودش با طیب خاطر اقدام به خودکشی نموده است. و طرز خودکشی خود را هم رسماً ذکر کرده بود که دکترها پس از معاینات تأیید کردند. از همه معذرت خواسته بود و از خداوند طلب بخشایش. البته از نامه اش به شهناز خانم ابداً ذکر نکرده بود، ابداً. ضمناً درخواست و استدعا کرده بود برایش هیچ گونه اعلام فوت در روزنامه ها و مراسم ختم و شب هفت و هیچ چیز گرفته نشود. البته تمام این کارش بخصوص پری ناز رو خیلی عصبانی کرد...» باز به گریه می افتد.

می گذارم دو سه دقیقه ای ساکت بماند.



ما حالا با ترافیک تقریباً خلوت صبح جمعه از امیریه آمده ایم بالا توی ولی عصر...

برای آرامش خاطر همراهم عمه ماتی تی درویشه می گویم: «آروم باش، دختر. ظاهراً او با رفتن خود، راه را حالا برای رفتن یک نفر به کانادا باز کرده... بیست سی تا باربیتورات و یه قوطی صدتائی فلوریزام ۱۰ میلی گومی هم می تونه کارد بر استخوان باشه.»

به من نگاه می کند، سینه اش از حق حق گریه می لرزد، و بعد سرش را از شیشه ماشین به آسمان بلند می کند: «پس صبر کنید تا نامه رو بخونید...»

«شما خوندی؟» لبخند می زنم.

«نمی تونستم نخونم... دلم آتش گرفته بود، و وقتی خوندم بدتر شد، ولی به نحوی هم نمی دونم چه جوری بگم - نهایتاً آرامبخش.»

«چیز ناجوری که توش نیست، برای اون شهناز بیچاره؟»

«برعکس، برعکس، برعکس! نامه جان و زندگی می بخشه. شما هم قبلاً بخونید... ببینید چی نوشته... و تقریباً سند تولد تازه ای، یا عریضه ای است برای شهناز... باغ جهان سوخته / باغ دل افروخته / سوخته اسرار باغ / ساخته اسرار من.»

«شما خودتون هم خانم درویشه ماتی تی امروز جان و زندگی تازه می دید. من هم حالا احساس تازه ای دارم. انگار مرگ او خیلی تحولات ایجاد کرده، که لازمه. امروز صبح من خودم که از خواب

بیدار شدم دلم می‌خواست بیدار نمی‌شدم و خواب به خواب می‌رفتم. حوصله نداشتم ناشتا کوفت کنم. بدم می‌آمد توی چشمهای خودم توی آینه نگاه کنم... واقعاً خسته‌ام از این زندگی پوسیده و تنهائی... فقط سر و سامان دادن و حلّ این قضیه نامنصفانه و بد بود که مرا تحرک داد. و دیدن شما.»

لبخندی می‌زند. می‌گوید: «اوا... خواب به خواب چیه؟ شما هنوز در اوج زندگی تون هستین.»

«اتفاقاً خواب به خواب ساده تشریف بردن بهترین راه پروازه. به هپروت. نه به کانادا! شنیدم این همان طریقی است که پدرم ارباب حسن رفته. یک شب خدا حافظی کرده و لحاف را کشیده روی سرش و رفته. از همون زیر بازارچه، توی کوچه شیخ کرنا. ولی رفته قبرستون امامزاده عبدالله.»

لبخند می‌زند: «اگر شما خواب به خواب می‌رفتید، من امروز چقدر باید سر اون بازارچه منتظر تون می‌موندم؟ و توی دلم ورد می‌خوندم؟ و مامان توی اون خونه صاحب وای زده منتظر می‌ماند؟» دارد قوّت قلب می‌دهد.

«زندگی و اوضاع فعلی‌یه.» نگاهش می‌کنم: «اتفاقاً من برای شما و مامان پیشنهادی دارم.»

«چه پیشنهادی؟»

«فعلاً باشه.» دلم نمی‌آید الان بگویم از آن خانه صاحب وای زده اسبابکشی کنید بیاید طرفهای خیابان نکش.

«باشه.»

«داریم به پارک ساعی نزدیک می‌شیم. می‌تونی بیای کمی قدم بزنیم و همه‌چی رو از روز اول، از اون شب که ما سه تا برای آخرین بار با هم بودیم، و او تقریباً مثبت و آماده به نظر می‌اومد، برام تعریف کنی؟ چطور شد که یکهو عوض شد و تغییر عقیده داد و دست به او کار زد؟...»

«منم دقیق و درست نمی‌دونم. ولی حدس‌هایی دارم.»
«بیا.»



ماشین را پارک می‌کنم، می‌آئیم بیرون و قدم‌زنان می‌آئیم طرف پله‌های ورودی پارک.
«خوب، بگو.»

«بعد از رفتن شما تا دوسه روز مثبت بود، و اغلب هم، چون دوست نداشت با آن پانسمان زخم بدهیبت یه‌ور پیشونی‌ش جایی بره، خونه می‌موند و بیشتر هم می‌اومد پیش عمه‌ش. می‌نشست گپ می‌زدیم و من برایش شمس‌الحق می‌خوندم و آماده برای عشق و پروازش می‌کردم. و یاد شما هم بودیم.»
«خوبه.»

«روز شنبه رفت بیمارستان ساسان و قرار بود اونجا به کمک پری‌نازخانم معایناتی روی چشمش انجام بشه. رادیولوژی و سایر آزمایشات. اما غروب که اومد خونه دیگه اون خسرو نبود.»

از پله‌های پیچ در پیچ ورودی پارک پائین می‌آئیم و وارد باغ می‌شویم. «اوه؟... خبر بدی بوده!»

«آره. چشم راست به‌طور کلی، تمام حدقه آسیب دیده بود، و دیگه چشم نمی‌شده.»

«وای.»

«فکر می‌کنم از همون شب واخورد و از تمام محیط و دنیای عوضی‌ش دلزده و به کلی مأیوس شده بود.»

«این موضوع رو به‌شهناز هم گفت؟»

«وای نه، ابداً. نمی‌خواست او را ناراحت بکنه دو سه روز یک دفعه که با او تلفنی صحبت می‌کرد، می‌گفت همه چیز رو به‌بهبودی به. و در آینده نزدیک موضوع المثنی و گذرنامه و سفر را شروع خواهد کرد، و اون چند روز بیشتر تمام هوش و حواسش شهناز بود، که او فکرش راحت باشه، یا راحت بشه... و به‌کانادا فکر کنه. البته هوش و حواسش هم درست کار نمی‌کرد.»

ما حالا از قسمت دست راست پارک بالا می‌رویم که بیشتر حوضچه‌های سنگی ماهی و ادراک و غاز دارند، زیر دیوارهای سنگی. به دیوارهای سنگی کوه مانند هم، وسط بوته‌های وحشی سبزه و گل، ده‌ها گنجشک و سار و کبوترچاهی و پرستو جغد و مرغ عشق و کلاغ زاغی ولو هستند... و حتی دو سه تا شهباز یک پا در زنجیر، کنار حفره‌هایی اینجا و آنجا.

نگاه می‌کند و می‌گوید: «قشنگ‌اند...»

«آره، بخصوص اون شهباز پابسته. بعد چطور شد؟»

«بعد روز سه‌شنبه همون هفته همه ما را به نحوی متعجب و البته مرا خوشحال هم کرد. یعنی رفت ماشین پژو را به یکی از این فروشگاههای معاملات اتومبیل فروخت.»

«عجبا... این بی‌هوش و حواسی نیست. چطوری بدون شناسنامه رفت محضر؟»

«براش جور کردند. قبالة ماشین به اسم او بود، با رضایت او و مدارک فتوکپی شناسنامه و گواهینامه رانندگی عکس‌دار و غیره. محضردار واسه‌ش جور کرد.»

«چقدر؟ می‌دونم مهم نیست. ده دوازده ملیون؟»

«ده ملیون. چک بانکی معتبر.»

«پول رو چکار کرد؟»

«با مامانش رفت و برد گذاشت بانک. به عنوان سپرده مدت‌دار به اسم و اضماء مامانش پری خانم، در بانک ملی ایران نزدیک چهارراه گلوبندک، همونطور که جنابعالی پیشنهاد فرموده بودید.»

«خوہوب...»

«بعد شروع کرد به جمع و جور کردن تاقچه‌های جزوه‌ها و پرونده‌ها و خرت و پرت‌های زمان دانشگاهش و نوشته‌هاش، ولی انگار مطمئن نبود می‌خواد چه کار بکنه. گاه‌گاه که پیش من بود، و با اون پانسمان‌کننده یک ور صورتش به شمس‌الحق مولانا گوش می‌کرد، انگار در این دنیا نبود، یا اگر بود مغزش پر از غده‌های بدخیم نارضایتی بود، و سینه‌اش طشت خون.»

«طشت خون هم خوبه. من هم حالا همین الآن احساس می‌کنم

دارم.»

«من که سالهاست...» به من نگاه می‌کند: «گاهی وقتها عشق اول آدم می‌تونه هستنی سوز باشه... این رو کی گفت؟ شما به روز نگفتی؟»
 «یا تولدی تازه باشه.»

به یک نیمکت پشته‌دار زیر یک بید مجنون خشکیده رسیده‌ایم. می‌گویم: «بیا به دقیقه اینجا به گوشه بنشینیم. دو تا کار داریم... یکی می‌خوام نامه مهم رو بخونم که خیلی حیاتی به امروز. و آن را به برادرزاده‌م برسونم.»
 «حیاتی که واقعاً هست.»

می‌نشینیم و من پاکت نامه را از جیب بغل پالتوم درمی‌آورم. آن را باز می‌کنم. سه صفحه نیم‌ورقی سفید بی خط است، با خط نستعلیق خوب، محکم. در حالی که عمه ماتی‌تی کنارم، دستها سرزاتو، خودش را احتمالاً از سرما چنبره کرده، من نامه خسرو را می‌خوانم... پنج دقیقه‌ای طول می‌کشد، چون مجبورم مرتب نفسهای عمیق بکشم، جلوی اشکم را بگیرم و به ماتی‌تی مات نگاه کنم. نامه مرا به نحوی هم به یاد و خاطره یک دوست قدیمی می‌اندازد... موجودی به نام دکتر منصور فرجام تحصیل کرده امریکا، که زمستان سیزده سال پیش، زمستان ۶۲، آمده بود اهواز، و در سخت‌ترین سالهای جنگ، با رفتن به آغوش مرگ شهادت، آن کسی را که در آنجا دوست داشت به آسمان عشق پرواز داد. خود عمه ماتی‌تی هم مرا به یاد خانم جوانی نیم‌امریکائی می‌اندازد که او را همان سال از چنگ اسارت بابائی به اسم ابو غالب اهوازی نجات دادم، و فرستادمش رفت امریکا.



به نامه اشاره می‌کنم. می‌گویم: «ماتی‌تی، برای اطمینان کامل اون طفلک - که امروز عصر من این نامه رو در درّوس بهش می‌رسونم، آیا مدرک کوچک ولی مستندی هست که ثابت کنه خسرو عملاً در بیمارستان ساسان از دنیا رفته و در «بهشت‌زهر» به خاک سپرده شده؟ البته کلام شما برای من آیه محض است... اما یه مدرک ساده، که به‌شهناز کوچکتین شُبّه‌ای نده و جلو پروازش رو نگیره.»

به چشمهای من نگاه می‌کند. صورتش هم‌اکنون از سوز و سرمای باغ کمی رنگ‌پریده شده.

«همون نامه بهترین مدرکه. نوشته خودکشی کرده، و خط همدیگه رو خوب می‌شناسند. و خسرو کسی نبود که حرف بی‌خود بزنه. و دیدید چه چیزهائی گفته... وای!»

«متوجه شدم.»

«البته مدارک بیمارستان و کاغذها و رسیدها و فیشهای پرداخت و مراحل اجزای دفن در بهشت‌زهر هم پیش پری‌ناز خانم و پیش مادرش هست... توی بیمارستان ساسان هم پرونده هست. می‌تونن چک کنند. اما چی از این نامه قوی‌تر... و کلام شما.»

«و کلام شما شما هم کسی نیستی که بی‌خودی حرف بزنی. سردت نیست؟»

«کمی... شما خودت سردت نیست؟ اینجا محیط بازه و سوز می‌زنه.»

«من که با پالتو و شال گردن سرده،»

«پس می‌تونیم باشیم.»

«شما و خسرو از دیروز تا حالا واقعاً مرا تکان دادید... انگار دارم از

یک خواب سی ساله بیدار می‌شم. و ممکنه به جاهائی برسیم.»

«خواب سی ساله؟» لبخند خوبی دارد.

«از اون سالی که شما رو پس از سالها در اهواز دیدم... آمده بودید

خانه شاپور. و ما همدیگه رو می‌دیدیم. خسرو تازه به دنیا آمده بود، که

من آمدم خونه شون و شما رو اونجا دیدم.»

آهی می‌کشید: «ونه از کابوس چهار هفته پیش؟»

«کابوس چهار هفته پیش چرا؟»

«که آمدید درخونگاه و مرا در خانه خان‌داداش به صورت درویشه

دیدید.»

«ابدأ... گرچه عامل این ملاقات هم اون طفلک خسرو بود. انگار

تولد و مرگ و عشق یک ندا هستند. بخصوص مرگ و عشق. هردو

می‌تونن شیرین باشن.»

«این که آره.»

نامه را توی پاکت می‌گذارم و برمی‌گردانم توی جیبم: «شما خیلی

سردته... نیست؟ دستها و صورتت کمی چقر شده. نمی‌خوای بریم

توی ماشین یا بریم به جای گرم یکی دو ساعتی؟...»

«بگذار این رو بگم و بعد بلند شیم. آخرین شبی که خسرو پیش

من بود، خودش یک غزل مولانا را باز کرد و خواند - که کلید حرفهای

شماست.»

«کاش دیوان رو اینجا داشتیم و شما با ریتم و آهنگ خوبت می‌خوندی.»

«بیشترش رو یادم هست.»

«چند بیت بخون و بعد بلند می‌شیم. شما واقعاً سرده‌ته.»

یک دستش را کمی بلند می‌کند، با حال رهبری آهنگ موسیق.
«می‌فرماید:

چون جان‌تومی‌ستانی، چون شکر است مردن با تو ز جان شیرین، شیرین تو است مردن
این سر به سان مردن، وان سر به سان زادن زان سر کسی نمیرد، نی زین سر است مردن
چون زین قفس برستی، در گلشن است مسکن چون این صدف شکستی، چون گوهر است مردن
چون حق تو را بخواند، سوی خودت کشاند چون جنت است رفتن، چون کوثر است مردن

دستش را می‌گذارد روی پیشانی‌اش و آهی می‌کشد.

«وای...» بلند می‌شویم. می‌پرسد:

«گفتید امروز دوتا کار دارید... یکی اینکه نامه رو به برادرزاده ناکام‌تون برسونید. کار دوم چیه؟»

به چشمهایش نگاه می‌کنم. می‌خواهم آنچه را در نظر داشتم و می‌خواستم انجام بگیرد به او بگویم. اما امروز در این ساعت منصرف می‌شوم. می‌گویم: «اون یکی کار فعلاً باشه.»
«چی بود؟...»

«هیچی... شما تلفن مرا دارید. چون حالا دیگر خسرو نیست، و شاپور اون جوریه شده، هروقت شما برای مامان یا برای خودش کمکی از دست من برمی‌اومد... خواهش می‌کنم تماس بگیر. دریغ نکن. خوشحالم کن.»

«باشه، چشم.»

داریم از پله‌ها می‌آئیم بالا و می‌رویم طرف ماشین. می‌گویم: «من تنها زندگی می‌کنم، گاهی تدریس و می‌دونید کجا زندگی می‌کنم.»
«شنیده‌م. شما و خواهرتون آپارتمانهای خوبی دارید توی خیابان تکش اونجاها.»

«خوبه... و البته ایشان رفته سوئیس و احتمالاً دیگه بر نمی‌گردد. ولی آپارتمانش همین‌جوری هست. او همیشه برای من مهم بوده و هست. شما هم به‌نحوی برای من ارزش داشتید و دارید.»
«این رو مطمئن نیستم...» لبخند می‌زند. من در ماشین را برایش باز می‌کنم.

«البته. از همان سالهای ۴۲ و ۴۳ در اهواز...»

می‌گوید: «یادم هست. مرا دوست داشتید ولی اهل «ازدواج» تشریف نداشتید... چون تجربه تلخی رو پشت سر گذاشته بودید. فقط کار و کتاب و تنهایی و کمی کارهای دیگه.» لبخند می‌زند، و می‌رود روی صندلی می‌نشیند، و من هم چند لحظه بعد کنارش پشت رل قرار دارم. می‌گویم:

«حالا وضع خیلی فرق کرده...» ماشین را روشن می‌کنم و دور می‌زنم طرف پائین.

«امیدوارم بهتر شده.»

«خواهش می‌کنم تماس بگیر... بخصوص امشب، که بگم نتیجه ملاقات من و برادرزاده‌ام و انعکاس این نامه هستی سوز چی بوده. اما صبر کن، امشب نه. فردا نزدیکیهای ظهر. شاید لازم شد شما و شهناز

هم با همدیگه ملاقاتی داشته باشید.»

«باشد.»

«ما می‌تونیم به هم کمک بکنیم.»

«من هم حالا همین احساس رو دارم. باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته.»

«امشب به فال شمس‌الحق هم برای این بنده بگیر.»

«باشد.» بعد می‌گوید: «انگار شما هم دارید مثل ما کمی درویشی

می‌شوید، از این اوضاع. فال شمس‌الحق...»

«سر ساعت دوازده... فال.»

«ساعتش و نمی‌تونم گارانتی کنم.»

«من هستم.»



وقتی او را سر بازارچه پیاده می‌کنم و خدا حافظی می‌کنیم، در یک لحظه به سرم می‌زند، با او بروم و سلام و عرض تسلیتی هم با شاهپور و بخصوص با پریساخانم داشته باشم، ولی ماتی‌تی می‌گوید نه، فعلاً باشد. صحیح نمی‌داند من امروز بی‌خبر به آنجا بروم... چون فقط شیطان‌الرجیم می‌دانت که چه چیزهایی ممکن بود از دهان خان داداش با دیدن من دریابد، یا چه چیزهایی به طرف کله من پرت شود. قبول می‌کنم.

وقتی خدا حافظی می‌کند، باز صورتش غمزده و چشمهایش

بی‌نور است. چون خودش باید برگردد توی آن خانه ماتم‌زده. یا صاحب وای زده.

می‌گوید: «امیدوارم همه‌چی اونجا برای اون طفلک به‌خوبی بگذره... و خیر پیش.»

«من هم امیدوارم...»

«مواظبش باشید... از قول من بهش بگید آرزوی خسرو رو برآورده کنه.»

«باشه. شما هم مواظب باش. ضمناً به خواهش کوچولو هم دارم. محل و شماره قبر اون طفلک رو گیر بیار. شاید سه‌شنبه، بعد از شب هفت، برای خدا حافظی بریم پهلوش. گرچه او روحش از امشب در یک جای خوب پنهانه.»

«می‌دونم. یکی از اسرار نامه است...»

«خدا حافظ.»

فصل شانزدهم

نزدیک ظهر است و من مجبورم برای انجام وظیفه ناجوری که حالا روی دوشم، تا بناگوشم، سنگینی می‌کند کاری بکنم. برمی‌گردم طرف تکش. ساعتهاست غذای حسابی نخورده‌ام، و چون امروز رستورانها و حتی ساندویچ‌فروشی‌ها بسته‌اند، و من باید با داروهای ظهر غذائی سق بزنم، مجبورم اول جلوی یک سوپر مقداری نان و خرت و پرت برای توی یخچال بگیرم و به یک «بشقاب سرد» اکتفا کنم.

در آپارتمان، بعد از اینکه قرصهایم را با نوشیدنی به‌دردبخور و مقداری دست‌کاری خورده‌ام، تا ساعت یک هم صبر می‌کنم، تا بعد به‌منزل علی‌آقا زنگ بزنم. می‌گویم بگذار تا ناهارشان را بخورند، علی‌آقا سرش کمی گرم باشد و بتواند آنچه را که مجبورم برای خانواده‌اش بگویم و سوغات ببرم، تحمل کند. یا زیاد از کوره درنرود. وقتی روی مبل می‌نشینم، و گوشی را برمی‌دارم و شماره‌شان را می‌گیرم، خودش بعد از زنگ اول جواب می‌دهد. مطمئنم گوشی

متحرک کنار دستش است. وقتی می شنود چه کسی تلفن می کند، یک «سلاهام» محبت آمیز ولی نه چندان بلند می گوید و اعلام می کند (باز) خوشحال است که اقلأ صدایم را می شنود، امسال.

می پرسم: «احوال محوال؟»

می گوید: «بد نیست، تا اونجا که ممکنه خودت چطور مطوری؟ قرار شد زود زود تماس بگیری.»

«دیروز از سفر اهواز برگشتم و خسته بودم... امروز گفتم زنگی بزنم، احوالات پیرسم. شاید مزاحم شم.»

«بیا اینجا احوالات پیرس. و مراحم باش.»

«اتفاقاً در نظر داشتم پیام ببینمت. خانواده چطورند؟ همه خوب و سلامت اند انشاءالله.»

«هستند. مطابق معمول. شیرین توی آشپزخونه. شهناز و کوچولوش تو اتاقشون. منم جلو تلویزیون ماهواره ای به پُر زلام زیمبوی هندوستان.»

«خوبه، خوشحالم که این را می شنوم، بخصوص که شهناز جان آرام و مثل همیشه است. علی جان، گوش کن. یه موضوع کمی اضطراری هست که باید اول با خود شما صحبت کنم و بعد پیام کسی روی خط نیست؟...»

«نه، نه، دوتا انشعاب داریم، یکی اونجا جلو رومه، یکی هم که دست خودمه. موضوع چیه؟ صدا و کلمات کمی اورژانسی یه. من به گوشم. شما بگو.»

«مسئله مهمی هست برای لیلی و مجنون شما... امروز که

خدمتتون می‌رسم، می‌تونه ملاقاتی سرنوشت‌ساز باشه. گفتم اول با خودت پیش در پیش صحبت کنم، خبر را به شما بدم، خودت روش فکر و تصمیم‌گیری بکنی. بعد وقتی آمدم هر جور صلاح می‌دونی مطرح بشه.»

بعد در فاصله دو سه دقیقه به‌طور موجز تمام شرح تقریباً کامل ماجرای خسرو ایرانفر را از دیشب که از فرودگاه آمدم، برایش می‌گویم. تلفن عمه ماتی‌تی دوستدار و محرم دل خسرو، خبر خودکشی او در بیمارستان ساسان، خاکسپاری او در «بهشت‌زهرا» و بالاخره البته موضوع نامه مهمی از خسرو قبل از مرگش که برای شهناز نوشته و از من خودم خواش کرده به شهناز جان برسانم. او با دقت گوش می‌کند. من گهگاه با شنیدن «اوه» و «دَدَم وای» حیرت و تعجبش را احساس می‌کنم. بعد جریان امروز صبح، دیدن عمه ماتی‌تی، شنیدن جزئیات دقیق طرز خودکشی آرام و معقول با قرصهای خواب را می‌گویم. سرانجام به اطلاعش می‌رسانم که نامه خسرو را الان جلوی روی خودم دارم. روی پاکت آن استدعا کرده بنده، جلال آریان آن را به شهناز جان برسانم، چون مهم است. و می‌گویم خودم نامه را خوانده‌ام، همه چیز مثبت و خوب و امیدبخش است، چون در آن از او با التماس استدعی می‌کند یک فداکاری کند، به خاطر او... و پرواز.

نفس بلندی می‌کشد. می‌گوید: «امیدوارم. روی هم‌رفته هم خبر خوب مثبتی‌یه.»

«میدونستم شما این احساس را پیدا می‌کنی، چون شما همیشه

خودت واقعیت‌گرا و مثبت و اهل عمل هستی. objective»

«پس حالا می‌تونیم این طفلک رو راه بندازیم بره.»

«این دقیقاً همون چیزیه که وقتی خوندی می‌فهمی.»

«بعد از ظهر ابری و بارونی رو که روشن کردی هیچی، خونه رو هم

روشن کردی.»

«می‌خوای نامه‌ش رو برات بخونم؟ طولانی و احساسی و کمی

دراماتیک هست.»

«بعضی جاهای مهمش رو... اگه شما فرمودی مثبت و خوب و

امیدبخشه بیار بهش می‌دیم. البته اول کفرش درمیا، اما بعد راحت

هم میشه، و خیالش پاک. بخون بعضی جاهاش رو... توی دور قرار

بگیرم.»

نامه را برمی‌دارم، کمی از ابتدای آن، وسطهای آن و بالاخره

جاهای حساس و دراماتیک و تقریباً شهادت‌گونه آن را می‌خوانم.

«خوبه، خوبه... ساعت چند می‌رسی؟ سه و چهار؟»

«بگذاریم برای شش. شما با اون نازنین مدتی سر فرصت صحبت

کن. جریان تلفن مرا بگو. موضوع خودکشی و نامه را بگو..»

«تسلیت هم بگم؟»

«تسلیت و تبریک. چون دارند به هم می‌رسند.»

«گفتی دراماتیک؟»

«کمی شاعرانه و انشائی. شما با او صحبت کن... بگذار این فرجام

کار در مغزش کم‌کم رسوب بکنه. بعد وقتی من آمدم و نامه رو آوردم،

انتظار داشته باشه، شوکه نشه، آرام باشه. بگذارید بعد از ظهر رو

استراحت بکنه. شما خودت هم استراحت کن. ضمناً بگو مادر هم مراقبش باشه. گوشی دسّته؟»

«شما هم مثل دکترهای روان‌درمانی و جراحی اعصاب حرف می‌زنی، آقای مهندس.»

«اعصاب که نه، خودم هم ندارم. اون شب گفتم پدر عشق بسوزد که درآمد جد و آبادم.»

غش غش کوچکی می‌زند: «شومام استراحت... حدود شیش بیا، هنوز آب معدنی اون قریه فرانسه رو تو یخچال داریم.»

«اگر کشمش سگی ارومیه هم باشه به درد می‌خوره.»

«اون باباش رو هم رفتی دیدی؟»

«نه، حوصله و تحمل می‌خواد. ایرانفرهای برگشته زیر بازارچه درخونگاه تراژدی پوسیده‌ن. بجزیه عمه ماتی تی‌شون.»

«آباریکلا. پس بزن بیا برای پرده آخر.»

«امیدوارم دیگه بیشتر از اینها تراژدی نشه.»

«نه بابا، نازی بچه خوبی‌یه. قبول می‌کنه. سفر می‌کنه. بچه‌اش

کامی رو داره. گرچه غم تلخ روزگار مدتی عذابش میده.»

«کی بود گفت سرنوشتها جورواجوره؟»

«یه خوشگل که حالا با موهای سفید تو سوئیسه.»

«وای.»

«مقصودم خانم دکتر فرنگیس جان شما هم نبود. این یکی تو ارکسترها اون‌وقتها با ناز و قِر، یه دل اینجا، یه دل اونجا می‌خوند.

همسر یک دکتر محترم شرکت نفت هم نبود.»

«شیش؟»

«نامه کذائی یادت نره.»

«از دیشب تا حالا دارم تقلاً می‌کنم یادم بره... اما چشم. خدمت می‌رسم. امیدوارم برای یک وداع طولانی با بعضی‌ها.»

«می‌بوسمت.»

«فعلاً خداحافظ.»



حدود ساعت دو بعدازظهر این روز جمعه زمستانی کذائی، (که صبح آن با رفتن به سر بازارچه درخونگاه و دیدن عمه ماتی‌تی جلوی درخونگاه و گردش تلخ نوی پارک ساعی شروع شده بود) من برای یک استراحت کوتاه، روی تخت‌خواب دراز می‌کشم. ساعت زنگ‌دار را روی پنج‌کوک می‌کنم و با نوشیدنی گرم، یک قرص انگازپام آرامبخش ۵ میلی‌گرمی هم مصرف می‌کنم؛ تا دو سه ساعتی بخوابم - نه که خواب به خواب بروم - با مقداری باریتورات و صدتا فلورزپام ۱۰ میلی‌گرمی. اون عرضه می‌خواست.

و چرت کوتاه بعدازظہری می‌آید و می‌برد.

نوی پانسیون سعدی شرکت نفر در اهواز هستم. روی مبل نشسته‌ام دارم یکی از شعرهای والاس استیونس را می‌خوانم که یک نفر در یخچال را می‌بندد و می‌آید کنارم. روی موکت می‌نشیند و می‌گوید: «چقدر هی می‌خونی؟... تموم نشد؟» می‌گویم: «اتفاقاً داره

تموم همیشه. صحبت از عاشق شدن و عشق اول و این جور چیزهاست. «اون رو که من دارم.» و این که این عشق می تونه آفت جان باشه، و به هر حال فراموش نمیشه. «و یا می تونه راحت جان باشه و فراموش نشه.» «اون رو هم باید از شما پرسید.» و یک چیزهایی می چسبد به یک زانوی من.

«من فرشته واقعت عشقم.

که فقط یک لحظه کنار در دیده می شوم

من یکی از شما هستم،

و یکی از شما بودن،

بودن و شناختن من است

فرشته ای در لیجن زار

در حصر دیوها»

می گوید: «...» می گویم: «پاشو بیا بریم کنار در.»



حدود شش غروب ابری سیاه است که در درّوس، در باغ روشن ویلای علی آقا آریان هستم، و با هم قدم زنان، زیر آسمان کمی بارانی، آهسته آهسته به سوی پله ها می رویم. دارد به من می گوید موضوع را دوسه ساعت پیش به نازی جان گفته. گریه و زاریها شده، ولی حالا او تقریباً در کنترل است، توی اتاق خودش، پیش مامانش. من قبل از هر چیز نامه را به دست او می دهم - تا ببیند، و هر چه صلاح و مصلحت

امر بداند، تصمیم بگیرد. بالای پله‌ها، زیر سقف ایوان بلند می‌ایستم، او پاکت را باز می‌کند و زیر نور چراغهای نئون بالای پلکان، نامه را، که بیشترش را برایش توی تلفن خوانده بودم، مروری می‌کند. من ساکت می‌مانم. فقط صورتش را نگاه می‌کند. وقتی صفحات را زیر و روی هم قرار می‌دهد، و پس و پیش می‌رود، چشمهایش را نگاه می‌کنم، که با وجود اخم، انگار غمی در وجناش موج می‌خورد. بعد نفس بلندی می‌کشد و نامه را می‌بندد، آن را به من پس می‌دهد. روی هم‌رفته خوشحال است.

«تصدقت، نامه‌رسان.»

«من هم به نحوی هم غمگینم، هم خوشحال، با وضعی که اون طفلک زیر اون بازارچه به هم زده بود.»

«حق با توئه... نامه‌ش نه تنها خوب و مثبت، بلکه توش شجاعت و فداکاری‌یه... و کلی جیگرسوز.»

«گفتی برادر جان.»

«بیخود نیست این نازی طفلک اینهمه سالها و جوونیش رو وقف اون کرده. بیا بریم بالا.»

«به قول حکیم توس: هر او را که بخت والا نیست / به هیچ روی مر او را زمانه جویا نیست.»

«حتی اگر فرشته نازی مثل این طفلک براش آغوش باز کنه.»

«باز هم وای.»

«بیا بریم تو، داداش. قال قضیه رو بکنیم.»

«من با شما.»



توی پذیرائی شیک و شاهوار، در آن لحظه کسی نیست، و امشب انگار شبستانی خالی و واخورده است. شیرین خانم و شهناز که دفعه‌های قبل اینجا مثل دو تا گل زیبا پشت در می درخشیدند، هنوز توی یکی از اتاقها هستند. روی میز پذیرائی هم تقریباً خالی است، بجز ظرف بزرگ میوه. حالت سائن عزاداری دارد. علی آقا از من خواهش می‌کند بنشینم، و خودش به طرف راهرو می‌رود. من حوصله نشستن و لم دادن ندارم. در واقع میل دارم به نحوی این شب بد را کوتاه و زود ختم کنم. کنار پنجره می‌ایستم و از لای پرده‌های ابریشم توری دار نگاهی به باغ می‌اندازم. نمی‌دانم چرا با وجود زیبایی، مرا یاد یک حیاط تهِ بن بست حلوائی می‌اندازد، آخرین دفعه‌ای که با او و عمه ماتی تی خدا حافظی می‌کردم. یا امروز صبح که با عمه ماتی تی گوشه پارک ساعی بغمه زده بودیم و به چشمهای هم نگاه می‌کردیم.

از بیرون رعد و برق شروع شده، و آسمان غرّه انگار کوههای البرز را تکان می‌دهد.

وقتی می‌آیند و من برمی‌گردم آنها را و بخصوص صورت شهناز را می‌بینم، قلبم - مثل امروز صبح که عمه ماتی تی ماتم زده را سر درخونگاه دیده بودم - باز می‌لرزد. و انگار تپشهای P.V.C. دریچه میترال قلب هم به ماکزیمم زلتک زلتک می‌افتد. صورت سفید برادرزاده بدبخت هم زیر موهای بور، گوئی طشت خون است. چشمها و گونه‌هایش هم سرخ و در حالت التهاب‌اند. انگار از ساعت

دو بعد از ظهر که خبر را شنیده تا حالا داشته توی سر و صورتش می زده و گریه می کرده. ولی حالا در مقابل من بهترین سعی اش را دارد که آرامش و تحمل نشان بدهد. فقط می گوید:

«سلام، عمو جان.»

بیرون، پشت پنجره، باران تندی گرفته و قطرات به شیروانی ها و در و پیکر می خرورد.

ولی شیرین خانم مثل همیشه خندان است، با من سلام و احوالپرسی می کند. کامی کوچولو هم با اسباب بازی اش می پلکد.

علی آقا می گوید: «خوب، بیائید بنشینیم یه خورده خستگی در کنیم، و به اوضاع برسیم.»

اما من لفتش نمی دهم. قبل از نشستن می روم طرف شهناز ملتهب، دست نوازشی به یک طرف موهای سر شاهناش می کشم، و پیشانی داغش را می بوسم. نامه را از جیبم بیرون می آورم و به او می دهم.

می گویم: «ای کاش با خبر دیگری و به خاطر امر دیگری می آمدم... اما برو یک گوشه بنشین این نامه عجیب رو بخون و ببین احساس تولدی دیگر با هم می کنید یا نه.»

نامه را می گیرد، و باز عقده گلو در سینه اش می ترکد.

«نازی، گذشته ها نگذشته. شما با هم هستید، ولی سرنوشت این جوری خواسته. بعد بیا می نشینیم صحبت می کنیم...»

از ته حلقوم حُناق عزا گرفته می گوید: «مرسی.»

علی آقا نفس بلندی می کشد و به حالت مهمان نوازی خوب همیشگی اش می گوید: «خوب، بفرمائید بنشینیم. که فرمودند سرنوشت این جوری خواسته. شمام عزیزم برو چند دقیقه آروم تو

دنیای خلصه خودت باش بعد بیا وارد جزئیات می‌شیم و آقای مهندس رو بیشتر خسته می‌کنیم. گفتند برای وداع طولانی آمده‌ن.» چند لحظه دیگر هم با بفرمائید و صحبت‌های مختلف می‌گذرد تا بالاخره شهناز و شیرین خانم می‌روند، و من و علی آقا باهم تنها می‌مانیم و او از میز نه چندان کوچک بغل دستش نوشیدنی مناسبی جور می‌کند.

می‌گوید: «تو تا حالا کانا‌دا رفتی؟» لبخند می‌زند و دستش با لیوان به طرف من دراز می‌شود. می‌گیرم.

«نه، من شمالی‌ترین جایی که در امریکا رفتم ایالت «مینه‌سوتا» شونه که تا مرز کانا‌دا آنقدر راهی نیست ولی شنیده‌م هوای اونجا بهتره.» من هم لبخند می‌زنم.

«پس شادی. یعنی شادی برای آیندگان.»

«و به شادی روح رفتگان.»

«اینم خوبه.»

وقتی شیرین خانم با سینی مخلفات کمی غذا و قهوه می‌آید، من از او خواهش می‌کنم دیگر زحمت نکشد و امشب شام نه، فقط به صورت جزئی و مختصر و خودمونی و قهوه همین گوشه بگذرانیم... آرام و ساکت، به خاطر بعضی‌ها. بعدها وقت هست. می‌خواهد شروع کند به تعارف و از این حرف‌ها که شام حاضر، ولی علی آقا می‌گوید: «حق با آقای مهندس، شیرین...» دستش را بلند می‌کند، که یعنی تمام.

هر دو با من موافق می‌شوند که نباید انتظار داشته باشند امشب نازی بیاید سر میز غذا بنشیند و بخندد و بخورد و شکم پر کند. یا ما

بنشینیم و بدون او که شخصیت اصلی داغ‌دیده شب است بخوریم و شکم پر کنیم.

روی هم رفته شب با وضعیت نسبتاً آرام و قابل تحملی از آب درمی‌آید. بیشتر من و علی آقا باهم، و شهناز و مادرش و کامی کوچولو هم باهم. علی آقا یک کاست از آهنگهای بدون کلام و غمنا آنوقتها می‌گذارد که یک ساعتی پشت و رو می‌زند.

در یک لحظه که شهناز و مادرش آمده‌اند و مدتی حرف می‌زنیم، شهناز ساکت است، من برای آخرین جمع‌بندی و نتیجه‌گیری این زمستان دل‌سخت پیشنهادی می‌کنم.

«نازی جان، می‌خواهم اجازه بدی نامه‌ای را که هنوز توی دست هست به من بدی تا من آن را بلند برایت بخونم. من بیشتر عذر می‌خواهم معلم بوده‌ام و شاگردهای نازنینم رو خوب می‌شناسم. خواندن من هم تأثیرش بیشتر است، و هم امشب این وظیفه غمناک خود بنده را بهتر و برای همه به‌فراهم می‌رساند، و همه را بهتر آرام و راحت متوجه آینده می‌کند... اجازه؟»

برای یک لحظه درد و بهت انگار از صورت شهناز آریان محو می‌شود، چون هم حیرت می‌کند و هم نمی‌تواند از دستور «آقا معلم سرپیچی کند».

علی آقا می‌گوید: «فکر خیلی خوبی‌یه. به‌به.» خوشحال می‌شوم که نمی‌گوید و ختم جلسه رو برمی‌چینیم.

می‌گویم: «ضمناً این پیام خسرو یک درس و کلام آخر عرفانی و وارستگی شگرف هم داره - علاوه بر چیزهای دیگه.» فقط به شهناز نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم می‌فهمد. اضافه می‌کنم: «این مربوط به همه»

ما میشه. بخصوص شما و خسرو.»

سرش را به پائین می اندازد، و چون علائم منفی نمی دهد شیرین خانم می رود نامه را از وسط دستهای او بیرون می آورد، و به من می رساند. در این جور مواقع، دخترهای دیگر ممکن بود بلند شوند جیغ بزنند و چیز بشکنند، یا جامه بر تن بدرزند. یا ممکن بود با عصبانیت نامه رو بگیرند پاره کنند و بریزند دور... اما شهناز آریان، مثل هر زن خوب و وظیفه خود را می داند.

من نامه را از پاکت درمی آورم، و بعد از اینکه قلب بزرگی از قهوه ام می نوشم، چند ثانیه ای به شهناز نگاه می کنم. سرش پائین است و ما همه می دانیم که چه کسی در سینه اوست.

شیرین خانم صدای موسیقی را می گیرد، خودش هم یک گوشه می نشیند. من شروع می کنم:

دوشنبه ۱۵ بهمن ماه ۱۳۷۵

«شهناز آریان: ای تنها نور عشق زندگانی من: مرد خوبی که این نامه را، و پیام استدعای مرا، به شما می رساند (امیدوارم)، خبر و جزئیاتی از این تصمیم مرا به شما خواهد گفت (به کمک مادرم و عمه ماتی تی مهربان و همیشه عزیز). گرچه خودشان به شکر خدا این روزها در سفراند، ولی امیدوارم تو ماجرا را فقط از دهان ایشان بشنوی. آرزو دارم تو مرا نهایتاً ببخشی، و با شناخت روح عالی و بهشت آسای تو مطمئنم. امیدوارم ایشان هم

برای این زحمت عجیب مرا بیخشایند. همچنین دیگر عزیزان زندگی من... که من با این خودکشی جبری ولی لازم، به آنها درد و شکنجه و تلخی دادم.»

صبر می‌کنم، و قلب دیگری می‌نوشم و به چشمهای شهناز نگاه می‌کنم.

«ولی شهناز، خوب گوش کن. در نهایت واقعیت امر، و در کلام آخر، من نمرده‌ام. من سرانجام، در مرز ابدیت، به شادکامی و آرزویم رسیده‌ام. و امیدوارم به کمک تو از این مرز بگذرم.

«گذشته، حال، و آینده» برای من اکنون دیگر فقط تو هستی. «حيوان نجيب»، با بختی که والا نبود، و با زخمه‌های درد و رنج در اسارت بود، با جان و عشق تو رهائی یافت. و امیدوارم تو مرا در این رهائی نگه خواهی داشت.

من از وقتی بچه بودم، همیشه آرزو داشتم که نازنین بانویی همچو تو مرا به دنیا امیدوار سازد، محبت کند، پاکدلی بخشد. آشنائی با تو در دانشگاه سرنوشت در این خاک، این دریچه را به روح و هستی من گشود. مرا آماده

پرواز ساخت. و هنوز منتظرم. اما پیام این نامه:

شهناز، من در تمام عمرم هرگز، از احدی، تمنا و درخواست التماس گونه‌ای نکرده‌ام. امشب از تو می‌کنم:

اگر مرا دوست داری، و می‌خواهی مرا پیش خود زنده و خوشحال نگه داری... سفر کن، برو. چمدانها را ببند و با کامی کوچولوی نازنینت برو. از آن اتاق تنهایی و از وضعیت فعلی بیرون بیا. چون اگر تو بروی مرا به‌آرزویم می‌رسانی. در پایان همین زمستان، با یاری پدر عزیزت، و یاران در آنجا، پرواز کن، تا من هم بالاخره بتوانم پرواز کنم. بهار تازه، در دیاری تازه، و تولدی تازه، برای من. شهناز من دیگر تحمل این زندگی جسمانی را در اینجا ندارم...»

مکث می‌کنم، چون خودم هم بغض لامسبی توی گلویم پیچیده و می‌خواهد اشکم دربیاید که کنترل می‌کنم.

«آرزو دارم تو مرا رهائی بخشی. من نمی‌خواهم بمیرم. می‌خواهم زنده بمانم. اگر تو بروی مرا با خودت می‌بری. اگر می‌خواهی من زنده بمانم و جانی تازه داشته باشم، برو. تمام لحظاتی که تو ترتیبات سفر را انجام می‌دهی،

به فرودگاه می روی، از پله های هواپیما بالا می روی و پرواز می کنی، روح مرا با خود ببر. اگر تو نروی، من اینجا در خاک زجر می کشم، و روح سرگردانم بی تو در این «شهر پُر ز تب» در این بیغولۀ عوضی و بی انصاف رنج می برد. و این عبارت رمز فال این زمستان من است از مولانا جلال الدین رومی در شمس الحق تبریزی:

باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته

سوخته اسرار باغ، ساخته اسرار من

شهناز، بگذار روح من در تو پنهان شود و سفر کند. بگذار من، در قلب تو و در سینۀ تو پنهان شوم — و همانطور که همیشه در این سالها بودم و می خواستم، با تو باشم و به آرزویم برسم. برو و مرا با خود ببر، و در سینۀ خود نگاه دار.

به امید پرواز
خسرو ایرانفر

شیرین خانم توی سینه اش می زند: «الهی... الهی...»
علی آقا لیوانش را بلند می کند: «مرد، یعنی این جوون.» می خواهم بگویم اگر می خواهی عشقت پایدار بماند، برایش بمیر، ساکت می مانم. فقط شهناز را نگاه می کنم. گریه اش توی دستمال دستش بیشتر شده، و سینه اش و تمام امعاء و احشاء اش تکان تکان می خورد.

ولی ما همه می‌دانیم که او دختری نیست که خواهرش و آرزوی دلدارش را برآورده نکند.



و بالاخره آخرهای این شب کذائی، در رختخواب تنهایی خودم در تکتش، پس از خواندن یکی دو تا از غزلیات شمس‌الحق تبریزی، و مست خواب، در تاریکی، احساسی دارم که همه چیز این ماجرا در این زمستان به پایان رسیده، یا به نوشته خسرو «امیدوارم».

نمی‌دانم چرا یاد او و یاد گره‌گوآر سامسا هستم. هردو مُردند، ولی خسرو خوش‌بخت‌تر بود. چون گره‌گوآر شهنازی نداشت تا او را توی سینه‌اش، در فرودگاه پراگ در چکسلواکی از پله‌های هواپیما ببرد بالا، و پرواز دهد. او را کلفت خیکی‌شون لابد تیکه‌تیکه کرده و توی سطلهای زیانه انداخته بود.

وقتی آخرین خمیازه شب را می‌کشم، یاد عمه مانی‌تی ایران‌فر درویشه هم هستم. چون من و او هنوز خیلی زیاد مسخ نشده بودیم. بخصوص امروز صبح توی پارک ساعی.

شاید روزی که باهم رفتیم سر مزار خسرو برای یک فاتحه و وداع طولانی، حاضر می‌شد بیاید تکتش و برای من و خودش چند تا فال شمس‌الحق می‌گرفت. خسرو باعث دیدار مجدد ما هم شده بود. آن روز خودش گفت عشق اول می‌تواند هم آفت جان باشد، هم راحت جان.